



شناسنامه رمان

نام: آرزوی شوم

ژانر: اجتماعی، عاشقان ه

خلاص ه



دختری شانزده ساله ای که عاشق دنیای مد لینگه، از طریق اینستا با یه نفر که با مدلینگ سروکار داره آشنا میشه و اون بهش پیشنهاد همکاری میده و می‌گه برای مدل شدن باید به خارج از کشور ب‌یای دختر هی ساده لوحه داستان باهاش موافقت میکنه و به خواسته ی پسر ازخونه فرار میکنه....

چه قدر دلم میخواست عکسهایم را در قلاب گوش یام ببینم که با روح و روانم بازی میکنند، در هر جایی لای بوتله ها یا میان ابره‌های پفی، تو خالی، با لباسهای متنوع و ژستهای عجیب و غریب، شاید هم عروس و دامادی!

چه قدر دلم پوشیدن آن لباسهای پر زرق و برق را میخواست! غصه باز هم به وجودم نشست، کتاب درس یام جلوی دستم بود، ولی درس کیلویی چند؟!

گاهی فکر میکنم درس مرا به کجا می‌رساند؟ آن همه فوق لیسانسهای بیکار چه کرده‌اند؟ مگر جایی برای من مانده که به آنها بپیوندم؟

آخر مگر همه چیز با درس خواندن حل میشود؟ شاید راهش درس خواندن نبود.

اما این نظرات فقط برای خود محترم بود و خانواده همه را به باد هوامی گرفتند و اگر خواستهام را بازگو میکردم با یک پشت دستی که به دهانم اثبات میکرد، خفه ام میکردند.

حقیقتش من علاقه ای به درس نداشتم ولی علاقه ای دیگر در وجودم نهفته بود آنهم ورود به عرصه هی مدلینگ بود که درس می پروراند.

با ورود غیرومنتظره مامان به اتاق چشم از گوشی برمیدارم و به صورت مامان که از شدت عصبانیت به سرخی میزد، نظارهگر شدم، دو دستش را روی پوست صورتش کشید و غرولند کنان گفت:

- خدا من و مرگ بده از دست تو راحت شمش بچه، گوشی بازی می کنی ای درس می خونی؟

کلافه وار نفس عمیقی بیرون دادم و سعی کردم کور و کر باشم تا حرفهایش را نشنوم، تا کارش را انجام داد و از اتاق بیرون زد عقده هایش را بر سر در اتاق خالی کرد.

انگار درس منته کوبیده می شد که تیرم یکشید و امانم را بریده بود، و همچنان چشمهایم را به صفحه گوشی خیره کرده بودم و عکسهای چشمگیر مدلها را نگاه میکردم و یک لحظه هم چشم از شان برنمیداشتم و مانند هر شب تا لحظهی گرگ و میش شدن هوا کل عکسهای اینستا را از نظر گذراندم.

حتی در خواب هم فکر مدلینگ بودن از سرم بیرون نمیرفت، خودم را یافتن میان افرادی دورین به دست که همیشان برای انداختن عکس از من دست و پا می شکستند، تا قبل از بیدار شدن گمان نمی کردم خواب باشد اما تا چشم باز کردم اتفاقات پیش چشمم مثل دود در هوا محو شد.

با درد چشم روی هم گذاشتم زهی خیال باطل این چیزها را فقط در رویا میتوان دید.

\*

چند روزی گذشت تمام دوستانم از علاقه هی شدید من به مدلینگ مطلع بودند و برخی از آنها همواره این موضوع را سوژهی روزمره شان قرارداده بودند، اما برای من مهم نبود، مهم خود بودهام و علاقه ام.

انقدر پیگیرش می شدم تا کورسوی امیدی بیا بم، شکست تا کجا میتوانست جلوی پایم سنگ بیندازد؟ بالاخره ی کروز او را هم از پا در میاورم و آن روز، نوبت سربلند شدن من جلوی ای نهاییست که سوژهی خنده شان شده ام.

\*  
پایان

زندگی همچنان نکبت بار بر من می گذشت مانند همیشه اینستاگردی می کردم و استوریها را رد می کردم، حوصله هی خواندن متنهای طومار مانند شان را نداشتم اما با نگاهی گذرا به متنی که راجع به عکس و چنین حوزه های بود برگشتم و رویش زوم ماندم.

با چشم متن را خواندم و از خواندش به وجد امدم انگار از تعجب و شدت خوشحالی ام بود که فکمفل کرده بود و لب از لب ن می گشودم.

یعنی من م میتوانستم از این طریق به آرزوی قلب یام دست پیدا کنم ؟

امتحانش مجانی بود و ضرری نداشت، به انها پیام دادم و داوطلب شدن خودم را اعلام کردم.

منتظر پ یا مشان شدم از نظر خود ت یرم به سنگ میخورد اما ه مچنان منتظر ماندن چ یزی رت کم نم یکرد.

چشمم به دایرکتش خشک ماند تا ای نکه جواب داد، باور نکرد نی بود که جوابم را داده و بی جواب نماند هام، انگار این درخواست کار الکی نبود، آنها مرا پذیرفته بودند وم یخواستند تست بگیرند.

ادرس شرکت را گرفتم و دلم میخواست از خوشحالی جیغ بزنم اما چگونه میرفتم بدون انکه خانواده مطلع شوند ؟

اگر م یفهمیدند جفت پاهایم را قلم م یکردن د.

\*\*\*

به بهانهی خان هی سحر از خانه بیرون زدم با سحر هماهنگ کرده بودم که سوتی ندهد، راه شرکت را در پیش گرفتم، تاکسی دقیقا مرا کنار شرکت پ یاده کرد.

وارد شرکت شدم انقدر که این ساختمان در و پ یکر داشت سردرگم دورخود م یچرخیدم و رهگذران با بی می لی از کنارم م یگذشتند و قبل از گذر با شانه هایشان مرا مورد عنایت قرار م یدادند مانند همیشه دیالوگ همیشه ام را ب یان کردم:

- مردم چه بی اعصاب شدن!

شرو سر راهم سبز شد و گفت:

توی چنین خیالاتی سر میگردم که خانومی متشخص و خو

- باک سی کار دارین خانوم؟

به اطرافم نگاه کردم چه طور ممکن بود میان ادمهای بی اعصاب یک ادم مهربان پیدا شود؟!

آرزوی شوم

وقتی مطمئن شدم مخاطب حرفش خودم هستم مودبانه م یگویم:

- راستش برای مدلین گ یعنی..مدل شدن مزاحم شدم.

آهانی گفت وادامه داد:

- طبق هی سوم باید برید.

لبخندش انرژی هدر رفته ام را به من بازگرداند.

بعد از تشکر، راه اسانسور را در پیش گرفتم و به طبقه سوم رفتم، در واحد بازبود، داخل شدم، توقع داشتم منشی را ببینم، اما جا یش بود و خودش نبود!

آب خشک شد هی دهانم را قورت دادم و سین های صاف کردم زمزمه کنان حرف زدم بلکه سروکله کسی پیدا شود.

با باز شدن در اتاقی از جا پریدم، پسر چهار شانهای در قامت در ظاهر شد و من برای آنکه دست وپایم را بیش ازاین گم نکنم نگاهم را به سرای کهای زیرپایم سوق دادم که لب زد:

- کاری داشتین خانوم؟ منشیم امروز نیست.

با تته پته جواب دادم:

- من برای اگهی مد لینگتون مزاحم..شدم!..

آهانی گفت و تقریبا ازحالت سرد و خشکش بیرون آمد.

- بفرمایید داخل.

سربه زیر وارد اتاقش شدم و روی صندلی ج ای گرفتم، رو یصندلی روبه روی من جای گرفت و من معذب تر شدم و جرئت نکردم مست قیم به صورتش زل بزنم.

دستهایش را بهم گره کرد و گفت:

- شما تجربه ی مدلینگ دارین؟چندسالتونه؟

آرزوی شو م

اگر به این خجال تی بودنم ادامه میدادم قطعا انتخاب نم یشدم، یک مدلینگ نباید خجال تی باشد!

سرم را بلند کردم و گفتم:

- نه راستش علاقه دارم، شانزده سالمه.

سرتا پایم را از نظر گذراند و گفت:

- انگار که فهمیدی مناسبش هستی ودنبا لشو گرفتی.

نم یدانستم طعنه زده است یا که ح قیقت را گفته ادامه داد:

- جدی م یگم من روی شما حساب باز م یکنم.

چشمهایم گردش باورم نم یشد، فکرم یکردم همهی اینها خوابیست ش یری نی!

بشک نی که زد مرا از خ یالاتم ب یرون کشید، خن دید و گفت:

- اینا خواب نیست.

بلند شد و روی صندلی خود جای گرفت و ادامه داد:

- شما دیگه م یتونید ب رید فقط یه شماره جا بزارید که کارا جفت و جور شد باهاتون تماس بگیرم.

شمار هام را روی برگهای نو شتم و روی میزش گذاشتم برگه را برداشت نگاهی انداخت و پرس ید:

- شما خانوم ؟

- نیلا سعادت.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- منم همون جور که در جریانید مهرداد هستم مهرداد منتظری!



تشکری کردم و از آنجا بیرون زدم، همان لحظه گوش یام زنگ خورد با دیدن اسم «مامان» قلبم تالاپ تولوپ توی سینه کوبید جواب دادم که صدایش گوشم را کر کرد.

- کجایی سحر چرا گوشیشو جواب نمیده؟

- الان ازخونشون زدم بیرون مامان.

مادر با گفتن «زود گورتو گمکن بیا» گوش را قطع کرد.

میدانستم امروز را با جنگ و جدل میگذرانم اما مهم نبود فکر به مدلینگ و دن یایش طاقت بیشتری به من میبخشید.

ان روز گذشت با سحر صحبت کردم و به او گفتم که به ارزویم رسیدهام، کامل نه اما قدم اول را برداشته ام.

یک هفته از ملاقاتم میگذشت، دل تو دلم نبود، هرآن فکر میکردم جایگزینم میکنند و این فکر پریشانم میکرد اما یادم است که آن پسر گفت از من استفاده میکنند.

شب شد و با دیدن شمارهای ناشناس امید پیدا کردم که خودش است فوراً راه اتاقم را درپیش گرفتم و در را بستم که صدایم بیرون نرود.

جواب دادم باش نیدن صدایش فهمیدم حدسم درست بوده او ازمن خواست که بازهم به شرکت بروم باید هوشمندانه عمل می کردم تا به دردرس نیفتم و مادر من را نگیرد، اگر از کارهایم سر در میاورد، عمراً می گذاشت پام را ازخانه بیرون بگذارم.

فردا را هم با استرس به شرکت رفتم نشسته بودم، بعد از مکالم های طولانی بالاخره به حرف امد وگفت:

- خیلی مهم بود تماسم، بابتش ببخشید.

ادامه داد:

- خوب راستش ما باید برای شروع کار به خارج از کشور بریم یعنی تمام پروژهها اونجا انجام میشه و مدلهای اونجا امدای موفق تری خواهند شد.

آرزوی شوم

دهانم بازماند، یعنی برنامه هایم دود شد و به هوا رفت؟!

یعنی چه که خارج از کشور؟!

من که نم یوانستم به خارج بروم، حالم دیدن داشت ح تی از صورتم می شد غم مرا تشخ یص داد سکوتم اورا به

حرف زدن وا داشت.

- چی شد ؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

- من نم یتونم به خارج بیام، ای نجاشم خانوادم ب یخبرن.

نگاهش کردم از تعجب چشمانش دوگوی بزرگ شده بودند.

- نمی دونن ؟

سرم را به طرفین تکان دادم چنگی به موهایش زد، که گفتم:

- توروخدا یه فکری بک نین من ن م یتونم این موقعیت رو از دست بدم.

خواهش و تمنا را که در عمق چشمانم دید دلش را سوزاند و گفت:

- باهاتون تماس م یگیرم.

\*

چند روزی از آن اتفاق میگذشت، مادر این روزا بیشتر به پروپایم میپ یچید و شدید به م ن مشکوک شده بود، امروز هم کار خودش را کرد، مرا در اتاق زندانی کرده بود و میگفت که حق ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم، میگفت که معلوم نیست چه غلطی م یکنم که اینها خبر ندارند، به درکوبیدم و گفتم:

- مامان درو بازکن اذ یت نکن.

- بابات باید بیاد تکل یفتو روشن کنه.



تا شب در اتاق سپری کردم، راه گریزی هم نبود دعا می کردم که آقای منتظری تماس نگ یرد و احضارم نکند، شب که پدر برگشت مرا از اتاق بیرون کشید و مشغول بازچ وپی کردن شد، اما دری غ از یک اعتراف که بتواند از زبان من بیرون بکشد، پدر ب یخیال من شد و از مادر هم که عین کنه مرا چسبیده بود خواست که ول کن ماجرا شود، مادر ناچار حرف پدر را پذیرفت، با این وجود اگر آقای منتظری هر چیزی م یگفت بی چون و چرا قبول می کردم.

با پ یامی که از آقای منتظری دریافت کرده بودم، شوکه شده ام، به در و دیوار چشم دوخته بودم، او گفته بود تنها راهی که میتوانم به ارزویم برسم این است که خارج بروم و تنها چاره های که میماند این است که فرار کنم، تصورش هم برایم وحشتناک بود، باید این پیشنهادش را توی سرش می کوبیدم که راه فرار را به من نشان م یدهد و مرا تویچاه می اندازد، اما بعد با ک م ی فکر، پی بردم هیچ راه یج ز این هم باقی نمانده.

چطور از خانه فرار می کردم؟ فرار کردن از خانه یعنی دیگر برنگشتن، ق ید همه را زدن!

یعنی مدلینگ برایم از خانواده با ارزش تر بود؟

به خود فکر کردم که شب و روز را، حتی خوابهایم را با فکر به مدلینگ گذرانده ام و فقط سرکوب شده ام، خانواده ام به فکر من نبودند، اگر م یخواستم به میل آنها پیش بروم باید یک زن خانه دار شوم که باید بشورد و بسابد، درست مثل مادرم!

نه! من دختری آزاد بودم که باید پرواز می کردم، باید به او جم یرسیدم، جایی که لیاقتش را دارم.

از منتظری فرصت فکر کردن خواستم، حتی اشتهای خوردن غذایی را هم نداشتم و این در اتاق حبس شدنم را، صدای مادر و پدر را در آورده بود، میشنیدم که م یگفتن باید برایم تنب یه ی در نظر بگ یرند و همه چیزم را زیر نظر بگیرند تا سراز کارهایم در بیاورند، مادر بود که ادامه داد:

- خورد و خوراک داشت که اونم ازش بریده.

\*\*\*

سه روز گذشت منتظری اعلام کرد که تا ای نجایش هم خیلی دیر شده و باید نظر قطعی خود را اعلام کنم، به خانواده و همه چیز پشت کردم و در نهایت فرار کردن را پذیرفتم، حالا باید برای انهم نقشه میچیدم، آقای منتظری گفته بود که کمکم میکند، میدانست من سنی ندارم و سر از این چیزها در نمی آورم.

او گفت که باید چهار صبح از خانه بیرون بزنم تمام یوسایلی را که نیاز داشتم را دری کچمدان جمع کنم.

قرار بود او به دنبالم میآید و خوب بود، پنجشنبه شب را برای فرار انتخاب کردیم، وقتی فهمیدم این قضیه رفتن کاملاً جدی است دلتنگ پدر و مادر شدم، تحت تاثر یزقرار گرفتم و هر آن ممکن بود به منتظری زن گبزنم و زی ر تمام قول و قرارها بزنم.

اما جلوی خود را گرفتم، شام آخر را در کنار خانواده نوش جان کردم و تا میتوانستم نگاهشان کردم، صبح که بیدار میشدند و مرا نمی دیدند چه حالی میشدند؟

بابا که سیر فحشمام میکرد و مادر هم از حسرت من سپیدی موها ییش دو چندان میشد، دلم میسوخت که اینگونه داغ دلشان میشوم ولی در عوض از منی که مایه حرص و جوششانم خلاص میشوند، نه؟!

فوقش یکسال دنبال هام میگردد و بعدش دست از همه جا کوتاه به زندگی یخودشان ادامه میدهند.

بعد از شام خدا حافظی کردم که پدر و مادر بهت زده شدند، خ یالم تخت شد که خدا حافظی ام را کردم لبای سهای موردن یازم را داخل چمدان جا کردم و قاب عکس روی عسلی ام را بین لباسم پی چیدم، تنها یادگاری که میتوانستم با خود همراه داشته باشم همین قاب عکس سه نفره بود که دوسال پیش به اجبار مادر گرفته شد، به قول او ما هیچ عکسی بایک دیگر نداشتیم، مادر را تحسین کردم که این یادگار را ثبت کرده، وگرنه من خاطره های برای بردن نداشتم!

منتظر ماندم که مادر و پدر بخوابند، چراغها را که خاموش کردند من مقداری به هدفم نزدیک شدم، همزمان با آقای منتظری هم حرف میزدیم.

چند ساعت گذشت و وقتی مطمئن شدم که خوابشان سنگین شده چمدانم را بلند کردم، لحظهای پایملنگید و به میلهی پله برخورد کرد، لبگ زیدم، خدا رو شکر که بیدارشان نکرده بودم، سلانه سلانه راه درب خروج را در پیش گرفتم، جلوی پایم را میپاییدم مبادا سرو صدایی ایجاد کنم.

آرزوی شوم

در را آهسته و با احتیاط باز کردم با دیدن ماشین آقای منتظری سرکوبه لبخندی روی لبم نشست نفسی از روی اسودگی کشیدم و در را آرام بستم و به سمت ماشی ناش دویدم و وقتی توی ماشی ناش نشستم انگار دن یا را به من بخش یده بودند.

چمدان را صند لی عقب گذاشت، که راه افتاد وگفت:

- فکر م یکردم ازپیش برن م یای، ولی خوش م اومد.

با لبخند سرم را پایین انداختم وپرسیدم:

- کجا م یریم؟

- ما فقط هم ین امشب ایرانیم، فردا قاچاقی از کشور خارج میشیم.

با ش نیدن جمله اش متعجب به جلوی پایم خیره شدم و آرام لب زدم:

- چرا قاچاقی ؟

- نترس تو فرار کردی دیگه، از چی می ترسی ؟ یه اتفاق بزرگو پشت سرگذاشتی، از این به بعد مسئولیتت با منه دیگه نترس.

ادامه داد:

- م یریم شرکت، مجبوریم تا صبح اون جا سرکنیم.

بعد از گفتن «باشه» دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.

\*

روی خوا بیدن کاناپهی شرکت کمرم رگ به رگ میشد ولی چاره ای نبود و با ذه نی پراز سوال به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح که بیدار شدم با یک صبحان های مفصل رو به رو شدم، با یک تشکر، با اشتها شروع به خوردن صبحانه م یکنم.

تا شب در شرکت ماند یم، قرار شد شب به راه ب یفتیم که خطرش هم کمتر بود.

افرادی که از سر و وضعشان جرم و جنایت می بارید به دنیا لمان آمدند و آقای منتظری ماشینش را همان جا گذاشت،  
یعنی انقدر وضع خوبی داشتند که نیازی به این ماشین نبود.

تا مرز را با ماشین رفتیم و بعدش خود را به خدا و بعد به آقای منتظری سپردم، الحق که مراقبم بود، هوا آن قدر تاریک بود که چشم، چشم را نمی دید.

از بیابان ها گذر کردی م و به دشت رسیدیم، از کوههایی که تا به بالا می رسیدیم نفسمان بند می آمد.

باورم نمی شد که این منم که چنین مسیروها را از سر گذرانده بودم، این سختیها را خوب توانسته بودم تحمل کنم و به خود میبایدم.

خیلی خطر کردیم تا بالاخره گذشتیم، بارها تا مرزگرفتار رفتیم و برگشتیم، خدا با ما بود که خطر را ازب  
یخگوشمان گذراند.

تا چشم باز کردم خود را در کشوری جدید دیدم، کشوری که فکرش را هم نمی کردم روزی پا می در خاکش بگذارم، ما در ترکیه بودیم و قرار بود باز هم مهاجرت کنیم، به گفتهی آقای منتظری محل کار در دبی بود.

مولای درز نقشه های آقای منتظری نمی رفت، خیالم راحت بود که یر نمی یافتیم.

ساعت را که نگاه کردم یادم افتاد چقدر از خانمان دورم، یعنی تا الان مادر به اتاقم رفته تا بیدارم کند؟

و وقتی از نبودم اطمینان حاصل کرده چه حالی شده است؟

سرزنشم میکند یا ناله و زاری و شیون؟!

روزها را در هتل می گذرانیدیم از این همه امکانات دست و پام را گم کرده بودم، خورد و خوراکدش، اینترنت رایگان و ویوی دلنشین!

به بیرون که نگاه میکردی، دریای مواجی را میدیدی که وجودت را قلقلک میداد.

دستهایم را به دور فنجان داغ پی چیده بودم و داغیاش خونم را گرم می کرد، قهوه را جرئه جرئه می نوشیدم و تلخ یاش بر ایم شیرینی نترن لحظه ها را رقم می یزد، ذره های از کارم پ شیمان نبودم اما عذاب وجدانم همچنان خودی نشان می داد، عذاب از اینکه باز هم خانوادهم را آزار داده ام، دعا می یکردم مرا فراموش کنند، این شاید تلخ ترین آرزوی باشد که برای خود می یکنم و بهترین آرزوی که می تواند حال خانوادهم را بهبود بخشد.

با صدای در و دیدن آق ای منتظری روی تخت جای گرفتم، او اتاق کنار من بود و گاهی سر میزد و نکاتی را گوشزد می یکرد.

نشست و گفت:

- خب قراره فردا راه بیفتیم بریم دبی.

خوشحال بودم از ای نکه با دنیای مدل ینگ خیلی فاصله ندارم.

\*

وسایل را جمع کردیم و آقای منتظری اتاق را پس داد.

به دبی رف تیم، وقتی رسیدیم انقدر هلاک بودیم که تمام کارها را به روز بعد موکول کردیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد جنب و جوشمان از سرگرفته شد آقای منتظری همان پسر خونگرم روز پی ش نبود بلکه عصبی تر به نظر می رسید، سعی کردم به پروپ ایش نپ یجم اما رفتارش بهتر نشد هیچ بدتر هم شد، من توقع داشتم شرکت مد لینگ را پیش روی خود ببینم که عکس از درب و دیوارش آویزان است اما برعکس این اتفاق نیافتاد و از این خیابان به آن خیابان فقط چرخ یدیم طاق شد و پرسیدم:

- پس چرا نم یوسیم؟

جوری ستم برگشت که گفتم الان است گردنش بشکند با خشم لب زد:

- چه قدرت و عجله داری!

راستش را بگویم ک می ترس به وجودم تزریق شده بود.

به خان های در بیابان متروک های رسیدیم پا به داخل خانه که گذاشتیم بوی تعفن باعث شد دستم را روی بین یام بگیرم، آشغال و کثافت همه جا را برداشته بود پرده های پاره پوره ای از در خانه آویزان بود.



وارد خانه که شدیم با دیدن تعداد زیادی از دخترهای همسن و سال خود متعجب تر شدم، تنها تفاوت من با آنها این بود که من بدکاره نبودم، ولی هرزگی از سر و روی آنان میریخت.



رو کردم به آقای منتظری و گفتم:

- اینجا کجاست آقای منتظری؟

دست به سینه شد و با حالتی عص بی جوابم میدهد.

- نم یونی سوال نپرسی نه؟ سرم را پایین انداختم که ادامه داد:

- اینجا چکت م یکن، ببین وضعیت چطوری ه جاسوس ماسوس هستی یا نیس تی!

نگاهش کردم که نگاهم کرد و ادامه داد .

- بعدشم م یریم یه ج ای دنج که کارتو شروع کنی.

کنایه امیز، حرفش را تمام کرد.

- البته نه کار مد لینگ!

به اجبار منو جلو انداختن، آقای منتظری جوری به من تشرزد که جرئت مخالفت نداشتم.

خطاب به آقای منتظری گفت:

- فکر کنم دومین دختری باشه که دختره!

حرفش خی لی معنا داشت ،یعنی ای نهایی که اینجا بودند دختر نبودند؟ اینها کی و چه طور دخترانگ یشان را گرفته بود؟

پزشک م یخواست به حرفش ادامه بده که با صدای آقای منتظری حرف در توی گلویش ماند.

- کافیه دیگه من باید اینو ببرم.

رو به آقای منتظری گفتم:



آرزوی شوم  
- میشه بگین ای نجا کجاس؟ پس مد لینگ و....

ناباور ادامه دادم:

- همه کشک؟

جوابم را نداد و بی هیچ حرف مرا مجبور به همراهی با خود کرد.

\*  
توی ماشین که نشستم یه روبه من کرد و گفت:

- ب بین دخترخوب مدل ینگ چی، مگه به خواب ببینی! دیگه هم حرف نزن و سوال نپرس خودت میفه می.

- تو رو خدا بگید قراره چه بلایی سرم بیارید؟ یهو غریب که از ترس به درماشین چسبیدم.

- م یگم سوال نپرس ن میفه می؟ فکم قفل کرده بود.

به یک جای دیگه رفتم جایی که با آن طویله زمین تا آسمان فرق داشت از فرش به عرش اومده بودیم، ویلای خیلی لوکسی، ای نجا هم مثل جای قبل از زنا نی با وضع ناجور پر بود.

با حالتی جنون رو به آقای منتظری میگویم:

- من دارم دیوونه میشم! چه خبره ای نجا؟

- قراره فروخته بشی، فهمیدی؟

یک تکان بدی خوردم، پل کهایم به طرز وحشتناکی تددند بالا پ اینم میشد، ناباور بهش خیره شدم دیگه راه فراری هم نداشتم.

- چرا این کارو کردین؟

حرفی نزد، چیزی هم داشت که بگوید؟

یعنی همه دخترها را با وعده مدلینگ به اینجا می کشاندند تا آنها را بفروشد؟!

منهم به جمع ان دخترها پیوستم، شیخ عربی بود که دخترها را انتخاب می کرد از چشم چرانی. اش حالم بهم خورد. فقط در دلم بد و ب پراهایی بود ک هگاه و ب یگاه نثارشان م یکردم، نگاهم را به منتظری دوختم که با دوز و کلک فرییم داده بود.

حالا پشیمان بودم که خانواد هام را زیرپایم گذاشتم و خود خواهانه کار خود را کردم که عاقبتش این شد! انگار هنوز روز موعود که بخواهم بترسم نرسیده بود، مجبور بودم، بودن منتظری را تحمل کنم، دلم میخواست ت فی در صورتش بندازم که دختر را وسیل هی دستش تلقیکرده است.

\*

به هتل بازگشتیم که باز هم به اتاق من آمد، کاش راحت م یگذاشت که در غم خود بم یرم.

میخواست زهر خودش را بریزد، روی تخت نشست و با بیرح می گفت:

- م یدونی بابتت میلیار دی بهم پول م یدن؟ حر

فاش سوهان روحم بود.

نم یدانم قصدش چه بود که میخواست با حرفهایش ازارم دهد، موفق هم بود، چون جوری با روح و روان و اعصابم باز ی کرده بود که گویی کسی دارد روح و جان و جسمم را خراش م یدهد.

\*

چند روز گذشت، به گفتهی منتظری من باید از رقصیدن شروع م یکردم تا راه ب یافتم، چشمهای هیز آن شی خهای عرب که رویم میچرخید دل م میخواست بم یرم، وق تی آن لبای سهای لعنتی را تنم می کردند، احساس خفگی و خار ی به تمام وجودم سراز یر م یشد.

نایب زاده

\*

یک هفته باز هم از این روزهای کذایی گذشت و من حالا جز حرف هایترین رقا صها شده بودم.

آرزوی شو م

در این کار خبره شده بودم، منتظری به پاس حرفه ای بودنم ک فی بر ایم زد و دورم چرخید، انگار آب از سرم گذشته بود که نگاه هیزش را م دیدم و از درد پل کهایم را روی هم میفشوردم.

بالاخره از چرخیدن دورم دست م یکشد و جلویم ایستاد و گفت:

- باریکلا، ب بین چه اندامی داری، درسته برای مانکن و مدل بودن محشری ولی برای رقاص بودن معرکه تری و انگار براش ساخته شدی.

خود را دوست نداشتم، دوست نداشتم از تعریف و تم جیدش به وجد بیایم، اما لبانم به لبخند کش میآیند.

دست به سینه م یایست و با غرور م یگوید:

- خوبه که خیلی اذیت نکردی و خودت باهامون راه اومدی.

جلوتر امد و کنارگوشم لب زد:

- فکرکن کنار یه مرد همسن و سالای پدرت زندگی ک نی و توی عمارت زندگی کنی.

لبخند مضحکش عذابم داد .

- خی لی خوبه هوم ؟

اصلا از حرفهایش چیزی جز تحقیر کردن متوجه نم میشدم.

این منتظر ماند نها ب یشر اذیتم میکرد، شاید دوست داشتم زودتر بفهمم قرار است در این جهنم چه بلایی به سرم بیاید.

پس رو به منتظری کردم و گفتم:

- م یشه بگین اون روز کی م یرسه؟

از حرفم تعجب کرد و با چشمهای گردو شده میگوید:

- پس خیلیم عجله داری.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، مهم نبود که چه فکری می کند.

آرزوی شوم  
با تمسخر جواب داد:

- اون روز خی لی دور ن یست، چشم روی هم بزاری رسیده.

سپس از من دور شد و مرا با ابهامات ذهنم تنها گذاشت.

\*\*\*

یک ماه گذشت؛ یک ماه دوری از خانواده، دوستانم که خداحاف طی هم با ان ها نکرده بودم و حتی یک ماه دوری از ایرانم.

باورم ن م یشد سی شبانه روز را در کشوری غریب گذراندهام با آدمهای غریب تر، آنقدر غریب که مرا مانند کاغذ در مشتشان مچاله کردند.

از پنجره به آسمان آبی که ابرهایی در چند ج ای آن خودنمایی م یکردند خیره شدم، از دلخوشی که به ذهنم خطور کرده بود لبخندی مهمان لبهایم شد، از ای نکه آسمانهایمان ی کی بود با دوستان عزیزتر از جانم با خانواده ام که نم یدانستم چه حالی دارند، آیا دنبالم گشته اند یا م یگردند؟

فکر م یکردم حالا هم هی دوستانم نفرینم م یکنند که چگونه یک شب ب یآنکه خبر داشته باشند، تنهایشان بگذارم، شرایط م یگفت تا همیشه!

هیچ راه برگشتی نبود شاید یک دلخوشی دیگر هم داشتم، می توانستم از این روزهای خوب که هنوز هم دختر هستم لذت ببرم قبل از آن که به دست پ یر خرفتی ب یفتم و به دامش گرفتار شوم و در آتشش خاکستر.

اری باید به همی ن روزها به همین ثانیه ها که روزهای خوبم است دل خوش کنم، کاش زمان نم یگذشت و در این لحظه م یمانم.

\*\*\*

با گذشت زمان من به روزهای بدبخت یام نزدیک و نزدی کتر م یشوم.

غم سراسر وجودم را در برگرفته بود، قطعا خود را مقصر م یدانستم و حق م یدادم که باید مجازا تشوم، باید تاوان خریدم را بدهم سر خود کاری کردن عواق بی را به دنبال دارد.

تصمیم گرفتم حرفهایم را به نحوی بیرون بریزم وگرنه در دلم میمانم و تودهای از سرطان برایم میسازد.

نمیتوانستم حتی اشک بریزم که همراه اشکهایم بیرون بریزند، دفترچه ای کوچک را یافته و نوشتم، نوشتم، انقدر نوشتم تا انگشتانم بی حس شد و آن گاه دست نگه داشتم، در عوض خشنود بودم که حرفهایم را به جایی گفتم تا رو دل نشود.

فکرش را هم نمیکردم روزی چنان به تنهایی و بیکسی دچار شوم که برگهی دفتر شنوندی حرفهایم باشد، نباید ناشکری میکردم این هم نعمتی بود که او مرا لایق میدانست تا حرفهایم را درونش به یادگار بگذارم.

دفترچه را زیر تخت انداختم که عقل جن هم به آن نرسد نباید منتظری آن را ببینی وگرنه بایدهای آن هم جوابی پس بدهم، ولی آن را هرگز جانی نگذاشتم.

شاید باید تمام اتفاقات پیش رویم را هک میکردم تا خاطرمد باشد که با دس تهای خودم سرنوشتم را به تصویر کشیدهام و درس عبرت باشد برای دیگران که کنجکاوی پیش از حد مرض است، مرضی که به جان بیافتد و روح و جان را خراش میدهد.

حال که حسایی خود را تنبیه کردهام، باید سراغ خانوادهها و تنبیهانان هم روم، خب بی توجهی به فرزنده مینمیشود دیگر!

کاش یکم از گنجایش ذهنشان را درگیر ارزوهای ما میکردند، به خداوندی خدا ما هم دل داریم و رویا میبافیم، مگر رویا بافتن جرم و قدغن است؟

همه چیز از خیالبا فی شروع میشود و نقطهی آغازینش است تا رویا بافته نشود، حقیقت نیز ساخته نخواهد شد تو استعداد خودت را در رویا کشف میکنی،

اما امان از پدر و مادرها که میگویند مگر تو فقط رویا بافی، عرض می رسیدن به آنان را هم نداری که! یکی نیست بگوید شما فرصتی بدهید، اگر نرسیدیم، چشم هر چه میخواهی بگوید، ولی نه حرفی که حرف خودشان باشد. تو فقط حنجرهی خودت را پاره کردی و حرفهایت به درد خودت میخورد و بس!

اصلاً لج میکنی با عالم و آدم، وقتی حرفهایت را خودت قبول داری دیگران مهم نیستند.

کم گناه هم نکردهایم، و نباید هم فرقی بین فرزند و خانواده باشد و نباید یکی را عفو کرد و دیگری را محکوم.



میدانی حسادت می کنم، حسود نیستم اما نتوانستم نسبت به خانواده هاییکه با فرزندانشان صمی می هستند مانند دوست، بی تفاوت باشم.

آنها ی که به هر جان کندی است، بچههایشان را به سمت هد فهایشان هول میدهند، جال بترش این است که حالا بچه اش ناز م یکنند و هیچ تمایلی برای آن هدف ندارد به قول معروف هلو برو تو گلو است مفت و مجانی بالا کشیده م یشوند بدون هیچ تقلایی از جانب خودشان و فقط پول پدر ومادر را به جوب م یریزند.

از این افکار که ب یرون میآیم چشمم به ساعت دیواری میخورد و تازه میفهمم چه قدر زود گذشت و این دنیای درونی چ هقدر پ یچیده است و مانند باتلاقی تو را در خود غرق می کند طوری که نجات یافتنت با خداست.

ورود غ یرمنتظرهی،منتظری و حرفش قلبم را هری پایین می ریزد.

پس لحظاتی که از رس یدنش می ترسیدم فرارسیدند و منتظری غیر مستقیم ان را بیان م یکنند. لبخند ساختگی به رویش م یزنم و با خود م یگویم:نم یخواهد برایم دلسوزی کنی من که م یفهمم لحظات زجر کشیدنم نزد یک است، قهقهه م یزنم که وضعیتم قرمز است.

\*\*\*

باز هم آن خیابانهای غریبه آشنا، مانند تی غ ی روی پوستم کشیده می شود، اما ن م یبیرید و عذابم میداد، کاش م یبیرید و این رگ گند شد های. زندگی ام را قطع م یکرد و خلاصم م یکرد از این زندگی کذایی،اما زندگی قصد داشت هر ثانیه زجر کشم کند و زنده ماندم را با درد و اه همراه سازد.

این سکوت خفقان اور بسیار بدتر از قضایای پیش آمده ازارم می داد، کاش م یتوانستم فرارکنم، دیگر نه پای برای گر یختن دارم و نه جرئت ی.

من از همان اول هم جرئتش را نداشتم و هنوز هم در بهت فرارکردنم هستم، چطور ممکن است! آن فرد من بودم؟!

سرم را م یچرخانم و به نیم رخ جدی مردی که کنارم نشسته است چشم میدوزم، همین مرد با حرفهای وسوسه انگیزش به من جرئت قدم برداشتن را داد و بع ضی از اد مها چهقدر سیاست مدارند! پوزخندی به زرنگیاش زدم، بگذار فکرکند زرنگ است، اما این دنیا قانون دارد الک ی که نیست با احساس و زندگی کسی بازی کنی و زندگی خودت بی



آرزوی شوم

حاشیه سپری شود، روزی هم ورق برم یگردد و من به آن امید داشتم، یعنی برای قانع کردن خودم چنین حرفی می زدم؟!

مهم نیست...

به آن عمارت کذایی رسیده بودیم، روزی نبود که خلوت باشد، همیشه از دختران متنوع پر بود و رفت و آمدها بسیار، چه کسانی که با پذیرفته شدن بال درم یاورند ولی مگر خوشی داشت؟

تا سرچرخاندم منتظری غیب شده بود، این هم که مدام دنبال راهی برای فرار کردن بود، معلوم نبود چه غلطی می کند! فقط خدا می دانست! با صدای ظریفی سرم را می چرخاندم که احساس کردم گردنم شکست، خود را عادی جلوه دادم که گفت:

- تور و قبولت کردن؟

آب دهانم را قورت دادم و خیلی سکوت را طولانی نکردم.

- نمیدونم! یعنی هنوز نه.

با استرس و تشویش روی پاشنه پا تکان خورد و جواب داد:

- چطور ارومی؟ من دارم میمیرم.

خندهای تلخ می کنم و میگویم:

- منم به موقش زارم یزنم اونم لحظهای که قبولم کن!

متعجب نگاهم کرد و با مکث گفت:

- قبولت کن زارم یزن ی؟

پس منظور از استرسش چه بود؟ یعنی من اشتباه فکر می کردم؟

- باید خوشحالم باشی.

دلیل ناراحتی اش را پرسیدم، که خندید و گفت:

- اهان یادم نبود، فکر کردم همه شرای ط منو دارن.

ادامه داد:

- بابام م یخواست منو توی ایران بفروشه اونم به عموم، عموم منو ت یکه ت یکه می کرد م یدونی، حاضرم ای نجوری زند گی کنم اما!...

بغض گرفته بود دستش روی بی ن یاش قرار گرفت و حرفش را خورد، دستم را روی شان هاش گذاشتم و تاسف بارانه سرم را پ این انداختم چه قدر تلخ بود، داستان ی که با ید به این جا ختم شود! چه قدر تلخ که دختری حاضر به در به دری می شود تا از فاجعه ای دیگر درامان بماند.

ما دخترها چه قدر بدشانس بودیم، البته بع ضی هایمان، بع ضی ها هم که لابه لای پر قو بزرگ شده بودند و چه م یدانستند سختی را با چه سادی می نویسند؟!

آن دختر را که احضار کردند، هول هول کی خداحاف ظی کرد و به ی کباره دلتنگ کسی شده بودم که افتخار شنایی دو دق یقه ای را با او داشتم، تازه یادم آمد حتی اسم این اشنای دقیقه ای را هم نمی دانم .

معلوم نبود باز هم می بینمش یا نه؟ اما برایش ارزو کردم که به این خواسته اش برسد و لعن و نفری نی را نثار پدرش کردم که از مردانگی بویی نبرده بود.

سروکل هی منتظری پیدا شد و برای آنکه سوال پیچ نشود فوراً شروع به حرف زدن کرد و من با اخمهای درهم رفته نظار هگرش شدم، گفت که نوبت ما هم رسیده است و من بازه م باید با آن شی خ، دیداری تازه م یکردم.

\*

وارد اتاقش که شدیم چند دقیقه های به من خیره شده بود و خ یلی سریع به خود م یآید و با منتظری هم صحبت م یشود.

حسابی کنجکاو بودم که بفهمم چه میگوید، بعد اتمام سخنرانی اش که حوصله ام را سربرده بود خود منتظری حر فهایش را برایم ترجمه کرد، به گفتهی منتظری، او ازم حسابی خوشش آمده بود و قرار بود امشب افرادی را بفرستد تا مرا ب بینند و قرارداد را تمام کنند.

\*

مانند همیشه برای رقص آماده شدم، سالن تاریک شده بود و نوری روی من متمرکز شده بود، این بار پلک نبستم و با چشم می باز رقصم را آغاز کردم چرخیدم و چرخیدم که نگاهم به چشمهای گیرای منتظری افتاد، حالت خاص نگاهش باعث شد حواسم پرت شود دستپاچه به کارم ادامه دادم و منتظری از جایش تکان نخورد، حس می کردم سگتهای ناقصی زده است که حتی پلک هم نم یزند.

با صدای کف زدن سرجایم ایستادم و از محوطه خارج شدم.

همچنان نگاه سنگین منتظری را روی خود حس می میکردم، مرتیک هی خل وچل چه به سرش آمده است بود که این گونه به من خیره شده بود؟!

از فکرش خارج شدم و به پیچ های مردها چشم دوختم و به خود، گرچه کارم این بود، اما دنیای مدلینگی هنوز هم در ذهنم وجود داشت تا آخر عمر!...

من امید داشتم یک روزی مدل موفق و مشهوری خواهم شد.

\*

مرا قبول کرده بودند و به گفتهی منتظری فرداشب مرا میبردند، عین خیالم هم نبود چیزی برای از دست دادن نداشتم راهی هم برای فرار نداشتم در نتیجه باید خود را تسلیم روزگار و سرنوشتی که خود ساختم می کردم، با پای خود آمدن در دهان شیر همین عواقب را به همراه داشت دگر!

تا به حال ندیده بودم منتظری سیگار بکشد اما نخ به نخ سیگار دود میکرد و تراول های دستش را در هوا تکان میداد، پوزخندی زدم که از گریه بدتر بود، لب زد:

- می بینی چه قدر ازت پول به جیب زدم ؟

چیزی نگفتم فقط به رویش خندیدم تا شاید احساس شرمساری کند ولی نه..نباید ازاین حیوا نها توقع انسانیت داشت!

تحمل نگاهم را نداشت و اتاق را ترک کرد، خشنود بودم از ای نکه توانستم با خند هام پوزش را به خاک بمالم و ه مین برایم کافی بود که خند هام مایهی عذابش است.

چند ساعت بعد چند نفر مرا به اتاق هدایت کردند و پیرمردی وارد اتاق شد، این خلوت را دوست نداشتم، نگاه کثیف آن مرد لحظ های از روی من برداشته نمی شد، رو به رویم نشست و دستش را زیر چانه اش فشرد و گفت:

- ولی که دادم ارزششو داشت ضرر نمیکنم.

تعجب کردم که به راحتی میتوانست فارسی صحبت کند ولی با حرکتی که انجام داد تعجب را جایش حال نمیچندش آور نشاند.

زبانش را که روی لبش کشید حالت تهوع گرفتم و با انزجار از او چشم برداشتم.

کمی که حرف زد و بلند شد لب گزیدم و زیر لب هرچه لیچار بود بارش کردم، مرت یکهی خرفت و راج مغزم را خورد!

اینها هم حرف بود که می زد؟ زخم زبان می زد.

چه قدر هم برای بردنم مشتاق بود، باید هم باشد!

\*\*\*

روز بعد وسایلم را جمع کردم و منتظر آمدنش شدم.

بعد از لحظاتی قامت چندش نمایان شد، چشمهایش می درخشید سرم را به زی انداختم و همراهش شدم، چمدانم را سعی کرد از دستم بگیرد که دستانش روی دستانم نشست که باعث شد امپر مغزم بالا رود و دستم را عقب بکشم که گفتم:

- بده من خانوم کوچولو.

ازلحنش با غ یض خیر هاش شدم و چمدان را خودم حمل کردم، با اینکارم بهش فهماندم که به کمکت احتیاجی ندارم، این رفتارم حسابی حالش را گرفت که دیگر سمتم نیامد و من با خیال راحت سمت ماشین لوکسش رفتم، خدا به چه کسانی پول می دهد، سرم را بالا گرفتم و با خدا ذکر گفتم.

در ماشین همهاش حرف می زد و من به بیرون نگاه میکردم

خدا آخرعاقبتم راب خیر کند که نم یکرد، دلم مانند سیر و سرکه م یجوشید، دستش را روی پ ایمن گذاشته بود و نوازش می کرد و من دندان روی هم میساییدم که از این وضعیت خفناک بیرون بیایم.

با ترمز شدن ماشین و پرتاب شدنم به سمت جلو دستم روی داشبورد نشست و با دیدن ماشین جلویمان اخ مهامیم درهم شد، گیر رانندگان هم افتادیم؟

نگاهم را چرخاندم تا واکنشش را ببینم، دستش را روی بوق گذاشت و سرش را از شیشه بیرون برد و فریاد زد:



- بکش کنار لگ نتو.

ماشینچه قدر برایم اشنا م یزد، شیشه های ش دودی بود و نم یتوانستم رانندهاش را بب ینم با پ این امدن شیشه و دیدن منتظری چشمهایم نزد یک بود از حدقه بیرون بزند.

عینکش را از روی چشمهایش بر م یدارد و با اخم نگاهم میکند، مرد پیاده شد و به سمتش رفت، از همان داخل شیشه یق هاش را چس بید که دستم را روی دهانم گذاشتم وهینی کشیدم.

پیاده شدم وگفتم:

- تورو خدا بس کنین.

منتظری پ یاده شد و یقه اش را گرفت و توی صورتش غری د:

- آشغال عوضی م یخوای ببری دختر؟ فکر کردی من میزارم ؟

متعجب به صورت خشمگین منتظری زل زدم، یعنی به خاطر من آمده بود!

روبه من گفت:

- بشین تو ماش ین.

حرکتی نکردم که با صدای بالاتری ادامه داد:

- م یگم بشین تو ماش ین نم یشنوی ؟

سمت ماشینش دوید م و نشستم، ناخونم را از زور استرس م یجوید م و به جنگ و جدال این دو زل میزنم، کار به کتک کاری هم کشید با مشتی که در صورت منتظری فرو آمد آن پ یرمرد را نفرین کردم، چه زوری هم داشت، مرت یک هی عوضی هیز!

با ضربهی آخری که منتظری زد مرد روی زمی ن افتاد و منتظری سوار ماشین شد، با ترس به چهر هی جدیاش زل زدم.

پایش را که روی پدال گاز فشرد آب دهانم را که خشک شده بود قورت دادم.



آرزوی شوم

-  
با ترس لب زدم:

چرا این جور ی کردین؟

سرش چرخید و با جدیت جواب داد:

- کار بدی کردم؟ دلت می خواست بری؟ سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه.. یعنی دلیلش...

وسط حرفم م پیرید و جای سوال دیگری باقی نگذاشت.

- دلیلش مهم نیست.

چند دقیقه بعد گوش یاش زنگ خورد و سرعتش را کم کرد و جواب داد، کاش می توانستم بفهمم چه کسی است و چه می گویند، بعد قطع آن بازهم با کسی تماس گرفت و این بار فارسی صحبت کرد و گفت:

- من پول رو به تو میدم به ش یخ بده.. آره دیگه تا اون مرت یکه بده، بهش.

با شنیدنش متوجه شدم آن شیخ صدایش درآمده، با نفرتن من ضربدی خورده اند و بای د هزینه گرفته شده را بازگردانند، یعنی منتظری حاضری بود این همه پولرا بدهد تا من نروم؟ اما آخر چرا؟ ای نکه خودش مرا به این عمارت آورد و اشنا کرد..

گیج و منگ بودم ذهنم پر از معماهای بی جواب بود و جرئت پرسیدن سوالی را نداشتم، اگر سوال می پرسیدم حتما با کشیده های به من می فهماند که نباید خیلی کنجکاوی کنم.

باز هم به هتل برگشتیم، کنارش راه افتادم و وارد اتاق شدیم، نفس عمیقی کشید و لب هی تخت جای گرفت زیر چشم می نگاهش می کردم که سرش را بلند کرد و پرسید:

- اذیتت که نکرد؟!

سرم را به نشانهی من فی تکان دادم، ادامه داد:

آرزوی شوم

- دیگه نم یريم اونجا خیالت راحت.

- اما... پول...؟

- من پولشون و برم یگردونم.

چقدر خوشحال بودم که قرار بود دیگر هیچ وقت پام را در آن عمارت کذای ی نگذارم.

\*

بعد از ظهر منتظری رفت و به من گفت که میخواهد با آنها تسویه کند و قال قضیه را بکند ولی وقتی بازگشت چهره اش چی ز دیگری را می گفت، کلافه به نظر می رسید که انگار اوضاع خیلی خوب و بر وفق مراد پیش نرفته است.

با دودی می پرسیم:

- چی شد؟

هوف کشید و گفت:

- پولشونو دادم، تازه حرفم دارن، می گن دفعه دیگه پیدات نشه وگرنه خودتم می فروشیم.

دهانم از تعجب بازماند آنها دیگر چه موجوداتی بودند که حاضر بودند آدمهای خودشان را هم ناچیز بفروشند.

لب زدم:

- نگفتین چرا نجاتم دادین؟ با اخم بلند شد و گفت:

- تو کارایی که بهت مربوط نیست، دخالت نکن کاری نکن باز می بدمت دست او.

از کوره در رفتم و گفتم:

- بده، نکنه می خوای منتشمرم بزاری؟

از حاضر جواب یام متحیر ماند نگاهم کرد و بی هیچ حرفی به سوی تخت رفتم و روی تخت نشستم و بلا تک لیف به اتفاقات رخ داده فکر کردم، با خود گفتم چه فکر میکردی و چی شد؟ فکر میکردی راه نجاتی برایمان مانده، اما به جای راحت نشستن، کنجکاو را در پیش گرفته بودم اما ای نه دلیل برخوردن منتظری هم نبود، شاید قصدش از نجاتم فکرهای شومی که در سرم پیروانند باشد! که من از آن‌ها بی‌خبرم.

\* یک هفته گذشت، در هتل می‌خوردم و می‌خوابیدم اما از طرفی هم کلافه شده بودم که بیرون نمی‌روم، آخر چه قدر خانه ماندن و کانال‌های تلویزیون را بالا پائین کردن؟ حتی شبکه‌های مجازی هم خسته کننده شده بودند.

منتظری روزی دوبار برای آوردن غذاها به اتاقم می‌آمد و رفتارش از گذشته هم سردتر شده بود و من هنوز در شوک کارش بودم، یعنی دلش برایم سوخته بود؟ پس چرا منی کنفرانسان داده بود آن همه دختر!...

پیتزا را گاز زدم و به منظره‌ی دیدنی پشت پنجره خیره شدم.

باید به منتظری می‌گفتم که از این خانه ماندن خسته شده‌ام و لاقط کاری پیدا کنم که از این فلاکت بیرون بیایم و دستم درجیب خودم باشد این پس اندازها بالاخره که تمام می‌شود ها؟!!

به سمت اتاقش رفتم با دیدنم دستپاچه نگاهش را از من دزدید دس تهام را در هم گره کردم انگار هول کرده بود و من از رفتارهای غیرعادی اش با گنگی نگاهش می‌کردم.

خواستهام را مطرح کردم ولی با کمال تعجب گفت که خودش خرجم را می‌دهد.

خجالت زده شدم از آنکه خودش می‌خواست خرجم را دهد، این پسر ازکی تا به حال مهربانهایش را برایم خرج میکرد؟ خیرخواه شده بود؟ یا من اینگونه متوجه شده بودم؟

اصرار کردم اما نمی‌پذیرفت انا سیریش بودن من باعث شد باش‌های بگوید تا فقط مرا ساکت کند

به اتاقم بازگشتم، کاش مهربان نبود، معلوم نبود پشت نقابش چه چیزی را پنهان کرده که قطعاً به نفع من نبود.

روزها پشت سرهم می‌گذشتند، منتظری آنقدر پولدار بود که می‌توانست سالها در هتل بماند. مگر خانه نداشت؟

اتفاقا امروز که به اتاقم آمد راجع به خان هاش صحبت کرد و گفت اگر راضی باشم به خان هاش برویم که دوطبقه است و اگر راضی نیستم همین جا بمانیم.

اگرچه راضی به آنجا رفتن نبودم، ولی چون خرجم دست خود نبود قبول کردم تا به خان هاش بروم، با خودم عهد بستم که به محض سرکار رفتن، تمام این بدهی ها را جبران کنم، دلم نمیخواست منت کسی سرم باشد.

\*

خان های که اینجا قرار داشت بزرگ و چشم گیر بود از وسایل خانه کم و کسری نداشت اتاقی را به من داد، وسایلم را داخل کمد چیدم، مثل ای نکه باید خود را با این اوضاع وقف م یدادم.

\*

دوماه بیشتر بود که دیگر از کاباره رفتن خبری نبود و منتظری راست گفته بود که دیگر مرا به آنجا نمی برد.

همیشه هم از جواب دادن به من طفره م یرفتی کروز که همراه دوستش به خانه آمده بود از بالا نگاهشان کردم، دوستش زیر بغلش را گرفته بود و به داخل م یآورد، اولش ترسیدم که نکند بلایی سرش آمده باشد اما با حرفی که دوستش زد فهمیدم مست کرده است.

- مگه نم یگم این همه نخور مهرداد تو گوشت نم یره که.

اطراف را نگاه کرد وگفت:

- حالا من چطوری تنهات بزارم برم ها؟ ؟ ادامه داد:

- خبری از دختری که ازش می گفتیم نیست.

تکانش داد وکلافه وارگفت:

- باتواما واقعا که بد مستی،

گفتی عاشقشی م یخوام ب بینم ارزششو داره.

ازشنیدن جمله ای که گفت؛ چشمانم گردش.

باصدایش تکانی خوردم، دوستش مرا دیده بود بلندشد وگفت:

- سلام خانوم خوب هستین؟ پایین رفتم و دستپاچه گفتم:

- اتفاق افتاده؟

دستش را درموهایش چرخاند و جواب داد:

- مست کرده اگه برم مشکلی پیش نم یاد؟ اب دهانم را قورت دادم وگفتم:

- م یشه بیر ینش توی اتاقشون؟ ممنون م یشم.

- حتم ا.

تشکرکردم و بعد ازخداحاف ظی به اتاقم برگشتم، پوست کنارناخونم را با دندان کشیدم و به حرف دوس تاش فکرکردم، پس منتظری عاشق شده بود و دوستش از این راز پرده برداشته بود، این مرد مغرور نم یخواست من از این ماجرا خبردار باشم؟

حال باید ذوق م یکردم که کسی عاشقم است؟ آنهم یک پسرپولدار از دیارغربت؟!

حسی نداشتم شاید هم اوایلش بودا.

هنوز در شوک حرفهایش بودم، او چه طور عاشق من شده بود؟

بعدبه پاس سوال مسخره ام به خود خندیدم مگر عشق غریبه و آشنا می شناسد؟ بدون تعیین وقت دقیقی می آید و فرد را دچار می کند.

دیگر جای تجزیه و تح لیل کردن اتفاقات چند دقیقه پیش، روی تخت ولو شدم و به سرعت پل کهایم سنگین شدند و به خوابی ع میق فرو رفتم.



وقتی بلندشدم و از اتاق ب یرون زدم با منتظری که مشغول مرتب کردن کت تنش بود مواجه شدم، حرف دوستش توی مغزم اگو شد و به صورت مغرورش زل زدم برای اینکه خنده ام نگیرد، لبم را گزیدم.

نوبت من بود که اذیتش کنم، لب زدم:

- صب حبخ یر.

جوابم را داد که با خندهای ریز گفتم:

- نگفتین چرا منو نجات دادین؟ بهت زده نگاهم کرد و بعد مک ثی گفت:

- دوماهه این سوال ازسرت نیفتاده؟ شیطنت وارانہ جواب دادم:

- من تا چ یزیو نفهمم دست ازسرش برن م یدارم.

ازکنارم گذشت و زمزمه وار جوری که نشنود لب م یزنم:

- تا کی م یخوای مقاومت کنی ها؟! اینجوری میتونم تلافی کاراتو سرت در ب یارم اقای منتظری. بی توجه بهمن از خان ه خارج شد، ب ی خ یال به سمت آشپزخانه م یروم حتما باید مواد غذایی در خانه پیدا م یشود.

استین بالا زدم و غذایی درست کنم.

مشغول اشپزی بودم که تصادفی برگشتم و با دیدن منتظری میان چارچوب در نزدیک بود از ترس پس ب یافتم، دستم را روی قفس هی سینهام گذاشتم و گفتم:

- چه بی سروصدا؟ داخل شد وگفت:

- خواستم سفارش بدم، غذا درست کردی؟

- تا کی غذای حاضری؟ خب باید خونگی هم بخوریم یا نه؟

سری به نشان آره تکان میدهد و از آشپزخانه خارج م یشود و بعد از چند دقیقه لباس عوض کردن به آشپزخانه بازگشت و پشت میز نشست غذا هم حاضریدود، بشقا بها را گذاشتم و گفتم:

- چون نم یدونستم چه غذاهایی دوست دارین، غذایی که همه میپسندن رو درست کردم، قورمه سبزی.

استینش را بالا زد و گفت:

- به مرور سلیقم دستت م یاد.

نگاهم را از صورتش گرفتم و رو به رویش نشستم، خورشتم خوب از آب درآمده بود دومی ن باری بود که درست می کردم بار اول مادر اجبارم کرد که درست کنم و از لچ خوب در نیامد.

حال م بدانم چه قدر خوب بود که یاد گرفتم درست کن م، وگرنه الان باید نان خالی نوش جان میکردیم، غذای حاضر ی هم تا جایی جواب میدهد زیادیش باعث می شد زخم معده هم بگیریم. بعد ناهار ظرفها را شستم و از آشپزخونه ب بیرون زدم، منتظری روی کاناپه دراز کشیده بود، به سمت اتاق خود م بروم، حوصلهام شدید سر رفته بود، با صدای یکه از پایین اومد از اتاق خارج میشوم، همان دوست منتظری اومده بود و روی منتظری افتاده بود، نم بدانم چرا هیچ وقت نم میتوانستم حتی در افکارم به اسم صدایش کنم؟ تمام به فامیل مخاطب قرارش میدادم.

منتظری کلافه گفت:

- کلید ای نجا رو از کجا آوردی؟ یه در ن م یتونی بزنی؟ دوس تاش تقریباً صدایش را بالا برد و لب زد:

- واقعا م یارزید، عاشق خوب ادمی شدی.

با لگدی که منتظری به وسط پایش زد از رویش بلند م یشود و در خود جمع م یشود و رو به منتظری م یگوید:

- چرا هم چین م یکنی وحشی؟

صدای ارو م منتظری به راحتی به گوشم م یرسد.

- اینجاس م یشنوه.

دوس تاش با لحنی مطمئن جواب م یهد:

- شک نکن شنیده.

منتظری غضبناک گفت:

- من برای تو دارم.

کمی صحبت کردن و دوس تاش موفق نشد منتظری را با خودش ببرد، از رفتن دوس تاش که مطمئن شدم از اتاق خارج می‌شوم، جوری برخورد میکنم انگار نه انگار از چیزی خبر دارم، صدای منتظری به گوشم رسید.

- خواب بودی ؟

گیج و منگ سمتش برگشتم و گفتم:

- نه توی اتاق بودم.

منتظری سری به نشانهی مثبت تکان می‌دهد، از چهرهی منتظری کاملاً مشخص بود که همیخواست بداند من چیزی شنیده‌ام یا خیر؟ با سوال غیر مستقیمی که پرسید، شکم به یقین تبدیل شد.

- یعنی نمی‌دونستی دوستم اومده؟

«راوی»

آب دهانش را قورت داد نمی‌دانست چه جوابی بدهد سکوتش که طولانی شدش کی را برای منتظری ایجاد کرد برگشت که از اشیانخانه بیرون رود، نیلا باید می‌گفت از همه چیز خبردارد و خودش را راحت می‌یکرد.

- آره، حرفاتونم شنیدم.

این حرف مانند پت کی بر سر منتظری کو بیده شد کشتن دوس تاش قطعی بود، او همه چیز را ل و داده بود، برگشت و با استرس به صورت دخترک نگاه انداخت، نیلا دست به سینه شد و گفت:

- پس به این دل یل...

بحث دیگری را پیش کشید و پرسید:

- آخرش که چی ؟

منتظری حس کرد غرورش له شده است، هیچ چیزی برای گفتن نداشت بنابراین صحنه را ترک کرد و نیلا را با معماهای مبهم تنها گذاشت.

\*

سراغ محمد رفت، که به تمام نقشه هایش گند زده بود، هردو به دنبال راهی بودند مهرداد از همه جا درمانده لب زد:

- فکرم یکنه میخوام ازش سواستفاده کنم.

محمد نگاهش کرد و پرسید:

- نم یخوای؟

ابروهای مهرداد درهم شد که محمد گفت:

- چیه خب؟

- معلومه که نه!

مهرداد چنگی به موهایش زد و خیره به نقطه ای گنگ گفت:

- اصلان می دونم چی شد به خودم اومدم دیدم دوستش دارم.

به محمد خیره شد و از ته دل حرفش را ب یان کرد.

- باورکن زودگذر نیست محمد.

ادامه داد:

- من فکرم یکردم مثل بقیه دختر است، اما نیست اون پاک بود، دست هیچ ک یباهش نخورده بود.

محمد لب زد:

- خب برای خودت نگهش دار نه به زورکاری کن باورکنه تو هم آدم خوبی هستی.

مهرداد سرش را تکان داد محمد درست می گفت باید به حرفش عمل می کرد.

چند هفته گذشت، از آن روز به زور چشم تو چشم می شدند و اگر هم می شدند نیلا فوراً نگاهش را می دزدید.

مهرداد دوست داشت او اسم کوچک شرا صدا کند و مهرداد هم او را نیلا خطاب کند، دوست داشت روابطشان گرم و گرمتر شود اما اینطور که پیدای بود یخ و یختر می شد.

\*\*\*

یک ماه به همین منوال گذشت و مهرداد موفق نشد درست و حسابی راجع به احساسش صحبت کند، همیشه از لحاظ عاطفی لنگ می زد و خودش هم از این بابت عاجز بود، باید روی خودش کار می کرد اعصابش بهم ریخته بود و به مهمانی نیاز داشت، تصادفی هم دعوت شد و برای خالی کردن خود به جشن رفت، اخرب بود که مست با خالی بد تک و تنها به خانه برگشت میخواست به اتاقش برود اما با دیدن درنیمه باز اتاق نیلا از حرکت بازماند.

تلوتلو خوران وارد اتاقش شد، نیلا خوابیده بود، نگاهش بر روی صورت نازش نشست، حالا فهمیده بود وقتی که خواب است مظلوم می شود و وقتی بیدار است آتش پاره های است، که مهار شدنی نیست.

لبهی تختش نشست طاقت نیاورد و دستانش را در موهای موایش به رقصه در آمد، چشم بست و این صحنه های زیبا برایش رقم خورد، نیلا هراسناک چشم از هم باز میکند، از دیدن مهرداد در اتاقش به حدی ترسیده بود که تکان هم نمی خورد، بوی گس الک که به مشامش رسید قلبش مانند ساعت زمین وزمان را درهم آمیخت.

آب دهانش را فرو فرستاد که پلکهای مهرداد از هم باز کرد و به نیلایی که با مردمک لرزان نگاهش می کرد چشم دوخت و لب زد:

ترس منم... من اذیت نمی کنم.

نیلای اطمینانی از حرفهایش حاصل نکرد و سعی در بیرون کردنش از اتاق را داشت، مهرداد از مقاومت نیلا بهم ریخت و از کوره در رفت، صدایش بلند شد و گفت:

- چه قدر تو سرتقی دختر مگه نمیگم آرام بگیر من فقط او دم پیشتم همین.

نیلای به مهرداد توپی د:

- لطفا از اتاق من برید بیرون.

مهرداد عص ب یتر از ثان یه قبلش شد وگفت:

- نیلا؟

نیلا از شنیدن اسمش از زیان او گرگرفت، مهرداد باز هم اسمش را تکرار کرد و نی لا لب زد:

- از اتاق من برید بیرون.

این حرفهای مهرداد را جری تر کرد و کاری را که نباید می کرد را کرد.

دخترک را در چنگال خود گرفت و انگار اخ تیا ر خودش را از دست داد بود، انگار عقل و هوشش از کار افتاده بودند و دستش کار می کرد.

اشک نیلا سرازیر شد و فریادهایش گوش فلک را کر کرد، اما گوشهای مهرداد انگار هیچ چیز نمی شنیدند.

او یک شبه دن یای دخترانهی نیلا را به باد داد و آن شب از اتاقش خارج نشد و شب را پ یش نیلا صبح کرد، با دیدن خود روی تخت متوجه عمق فاجعه ای که به پا کرده بود شد، نگاهش روی نیلا پی که صورتش به کبودی می زد افتاد و صدبار به خود لعن و نفرین فرستاد و دستش را روی صورتش کشید و زمزمه وار گفت:

- چه گوهی خوردم؟

از انجا ب یرون زد، این اتفاق برایش قابل هضم نبود، دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد و خودش را از این زندگی نکبت بار خلاص کند، چگونه آن دخترک ب یچاره را قانع می کرد؟ ای ن مست شدن کار دستش داد.

سرگردان خانه را مکرر کرد.

نیلا بیدار شد با ترس و لرز به اطراف خ یره شد لبهایش از خش کی ترک برداشته بودند، سعی کرد از روی تخت بلند شود که در دی بدنش را در بر گرفت و او را سر جایش نگه داشت.

چرخید. چشم هی اشکش انگار تمامی نداشت که باز هم خون گریه کرد، حق هقش اتاق را پر کرده بود، که مهرداد در را باز کرد با دیدنش نفرت وجودش را در بر گرفت.

چرخید تا فقط او را نب یند، مهرداد دست هایش را درهم گره کرد و همانطور که جلو می رفت گفت:



- ب بین حق داری، من...

نیلا با صدای بغض الودش نا لید:

- هی چی نگو، لطفا تنهام بزار.

مهرداد با درد از اتاق خارج شد، باید چهکار میکرد؟ حتما باید مسئولیتش را برعهده می گرفت. اصلا مگر بد بود او آن دخترک را میخواست و به این بهانه می توانست او را مال خود کند.

نیلا بازهم اش کریخت چه قدر دربرابری ک مرد مست ضعیف بود...

\*\*\*

چندرو گذشت، اوضاع به همان منوال بود و تغییری نکرده بود، مهرداد آمد و با نیلا حرف زد اما نیلا نم یخواست ر یختش را هم ببیند، نگاهش را به تخت دوخت اما صدایش را ش نید، مهرداد مسئولیت کارش را برعهده گرفته بود. نیلا دچار افسردگی شد زندگی اش شد همان پنجاه متر اتاقش که از پنجره به ب یرون نگاه می کرد انگار برایش کافی به نظر می رسید، دوکلمه حرف زدن با مهرداد را هم ازخود هم از او دریغ کرده بود و هردو دوران سختی را داشتند، مهرداد پای حماقتش می ایستاد گرچه برای خودش حماقت نبود ازخدایش بود نیلا را برای خود داشته باشد و حالا داشت ت. میخواست نیلا را به مشاوره ببرد تا افسردگی اش درمان شود اما نیلا که شق ترازاین حرفها بود.

نیلا از دوماه پیش لاغرتر شده بود انقدر گریه میکرد که زیر چشمانش گود افتاده بودند. ازخود ب یزار بود. نیلا میخواست همه او را از یاد ببرند و فراموش کنند توج ههات مدام ومکرر مهرداد را که می دید کلافه می شد، یعنی مهرداد میتوانست این گونه نیلا را به زندگی برگرداند، رفته رفته نیلا از قفسی که برای خود ساخته بود بیرون آمد نه ا نطور که بگویی بهبود یافته اما برای مهرداد امیدبخش بود.

مهرداد برایش لقم های املت می یگرفت و نیلا اصرار می کرد که اشتهایی برای خوردن ندارد اما مهرداد دست برنداشت ولقمه را دردهانش گذاشت وگفت:

- بعددوماه اولین باره ازاون اتاقت اومدی ب یرون باورت م یشه؟ باورت م یشه بعد مد تهاس پیش هم داریم غذا میخوریم؟

نیلا لقمه را می جوید و با دقت به صورت مهرداد نگاه می کرد.

شاید مهرداد باید بازهم بحث خودش را پایش می کشید لب زد:

\_م یگم راجع به پیشنهادم فکرکردی؟ من حاضرم ازدواج کنیم.

نیلا بلندشد که برود اما مهرداد مچ دستش را گرفت و کنارخود نشاند.

لب زد:

- تا کی میخوای فرارک نیهان؟ نیلا با سردی تمام گفت:

- من چیزی نم یخوام.

- پس ازدواج میکنیم؟

آخر مگرم یشد باک سی که هیچ علاقه ای نداری ازدواج کنی وزی ریک سقف بری؟!

سکوت نیلا طولانی شد و مهرداد به حرف آمد.

- حق نداری بگی نه!

نیلا پوزخندی به حرفش زد، ازوقتی ای نجا بود افسارش دست مهرداد بود و باید الان هم به سازش میرقصید شاید باید ازدواج را قبول می کرد و طوری رفتار می کرد که مهرداد از او متنفر شود و زندگی را به کامش تلخ کند تا بفهمد خودش چه دردی را می کشد.

طی مدتی عقد کردند و به همدیگر محرم شدند، نیلا فکرش را هم نمی کرد این گونه ازدواج کند، رویاهایش چ یز دیگهای بود، یک ازدواج باشکوه با مردیکه عاشقانه دوستش دارد و با او احساس آرامش می کند.

رویایش این بود که درس بخواند و بعد ازدواج کند نه در این سن، او که هنوز سنی نداشت!

علاوه بر آن م یخواس ت بعد از رسیدن به مدل ینگ به ازدواج فکرکند اما زندگی الانش کجا و رویا یش کجا!

باید قید رویای سوخته اش را می زد. دیگر یادش ن می امد چه رویایی دارد، م یدانست به حقیقت نخواهد پیوست و روی ایش هم دیگر تداعی نمی شد.

مهرداد بازهم به سراغ رفیق شفیقش محمد رفت، کنارش نشست، محمد متوجه حضورش شد، سیگاری آتش زد و روی لبانش گذاشت و گفت:

- باز چی شده ؟

- ازدواج کردم.

سر محمد سمتش چرخید بهت زده نگاهش کرد و دستش روی شانه اش نشست.

- چی م یگی؟!

مهرداد خن ثی نگاهش کرد و جواب داد:

- والا.

قضیه را که تعریف کرد محمد ناسزا بارش کرد و گفت:

- گند زدی پسر گندا !

مهرداد لب زد:

- عاشقش م یکنم تا کی م یخواد مقاومت کنه؟

محمد نم یدانمی نثار مهرداد کرد و به کشیدن سیگارش ادامه داد .

از زندگی مشترک یکه برای نیلا مانند مرگ بود یکماه می گذشت در این مهرداد به دنبال راهی برای نزدیک کردن نیلا به خود می گشت، تص میم داشت او را وارد عرص هی مدلینگ کند، ای نبار جدی نه مانند دفعهی قبل که کلاهبرداری بیشتر نبود.

نیلا مشغول آشپزی بود که مهرداد کنارش ج ای گرفت با شوق و ذوق گفت:

- یه شرکت مدلینگ هست م یخوام به او نجامعرف یت کنم.

توقع داشت نیلا هم ذوق کند اما بی تفاوت بود، ادامه داد:

- نیلا شنیدی ؟

نیلا سر بالا م یکنند و ب ه مهرداد خ یره م یشود و با قاط عی ت م یگوید:

- نم یخوام.

اخمهای مهرداد درهم شد و جواب داد:

- گه دست خودته ؟

نیلا ازاین لجبازی مهرداد متعجب شد و به مهرداد زل زد، حالا که او نم یخواست، مهرداد زورش کرده بود، نیلا هم باید از موضع خودش کوتاه ن م یامد جروبحثشان همچنان ادامه یافت و در آخر مهرداد وقتی از آشپزخانه خارج میشد، آب پاکی را روی دست نیلا ریخت و گفت:

- گفتم م یری یعنی میری!

اخرش هم نیلا را به زور با خود همراه کرد.

توی ماشین بودند که نیلا گفت:

- منتظری من عربی حرف نم یزنم، فارسی دارم م یگم.

جمله اش را بخش بخشکرد و گفت:

- ن.می خوام، فهمیدی ؟

مهرداد بی توجه به حرف نیلا به جلوی زل زده بود و رانندگی می کرد.

به آن شرکت رسیدند، نیلا از دیدن عکسهای بر روی دیوار نصب شده به وجد آمد، تمام رویایهایش را به یاد آورد و از فکرش لبخندی زد یادش نمی آمد آخرین بار کی از ته دل خندیده است، اما مطمئن بود که دیگر این لبخند ظاهری نیست.

با رئیس آنجا صحبت کردند و درکمال تعجب نیلا را قبول کردند، نیلا که توقع قبول شدن نداشت، نمی توانست پاسخ بدهد، فکش هم قفل کرده بود و چیزی نمی گفت.

حین برگشتن نیلا نگاهش به مهرداد بود و مهرداد متوجه نگاهش شد که برگشت و پرسید:

- چیه چرا ای نجوری نگاه می کنی؟

- می خوام اینجوری دلمو ببری؟

لب و لوچه مهرداد کج و معوج شد و سپس گفت:

- جواب می ده؟

نیلا نوچ یگفت که مهرداد خندید نیلا حرصش درآمد و به بیرون خیره شد، دستانش می لرزیدند باورش نمی شد قرار است مدل شود!

\*

نیلا به اولین پروژه اش رفت، ه یجان انگیز بود و اولین تجربه اش بهترین خاطرات را برایش رقم زد، مخصوصاً وقتی مهرداد هم شاهد آنها بود، بیشتر خجالت می کشید حس می کرد وجودش الزامی است، خوب بود که ج ز خودش مهرداد هم از این اتفاق خوشحال است، لحظه ای بازگشت فکرش همه روی مهردادی بود که حس می کرد قسمتی از قلبش را ربوده است.

فکر نمی کرد به او حس پیدا کند اما انگار کرده بود دلش به دل خود راه پیدا کرده بود.

ناخودآگاه اسمش را صدا زد انهم برای اولی ن بار مهرداد ن یز ذوق زده تر جانی گفت که نی لا بیش از پیش معذب شد.

مهرداد نی منگهی به صورت نیلا انداخت وگفت:

- چی خواستی بگی ؟

نیلا از فکر بیرون آمد و هول شده جواب داد:

- ها هی چی... .

مهرداد گنگ نگاهش را کرد که نیلا نگاهش را دزدید.

نیلا در خانه هم یواش کی مهرداد را نگاه می کرد و لبخندهای دزدکی می زد دنبال دلیل ای نکه دوستش دارد می گشت

اما پیدا نمی کرد بعدش هم فهمید مگر دوست داشتن دلیل می خواهد؟ بی دل یل آمدنش ش یرین است دیگر...!

سخت بود برای ش چشم تو چشم شدن، خجالتی نبود که شد، چگونه با او حرف می زد؟!

چقدر انجام کارهای گذشته برایش سخت شده بود.

مهرداد اوایلش متوجه نشده بود اما به محض اولین برخوردش حرکت داخل ماشینش را به یاد آورد و بعد صحبت ومشورت با محمد فهمید گل وی این دخترک هم پ یشش گیرکرده چ هقدر لذت بخش بود دیدن خجال تی بودنش، وقتی سعی می کرد از جواب دادن فرارکند.

مهرداد مچ دستش را گرفته بود و نیلا از استرس نگاهش را روی درودیواری چرخاند تا چشم توی چشم نشود .

مهرداد آخرش لب زد:

- چته نیلا؟سرت بالا.

نیلا به حرفش اعتنایی نکرد ومهرداد دست ز یرچانه اش گذاشت وسرش را بالا برد.



چشمهای نافذش دیوانه اش می کرد و دلش را برای بارهزارم می لرزاند.

- آخرش که باید اعتراف ک نی دوستم داری.

چشمهای نیلا ازحرف مهرداد گردش که مهرداد خونسرد گفت:

- والا.

نیلا اخ می کرد که مهرداد بازهم خندید، دوست داشت حرص این دخترک را در بیاورد نقطه ضعفش را می دانست.

\*

عکسهای نیلا آماده شده بودند، نیلا از دیدنش ذوق می کرد و آنها را با اش تیاق به مهرداد نشان می داد مهرداد ازای نکه به بهانهی عکس هم شده کنا رنیلا است و میتواند صدا یش را بشنود خوشحال بود، آن شرکت هم از نیلا بسیار راضی بودند و به گفته ی آنها نیلا باعث می شود تبلیغاتشان افزایش پ یدا کند، نیلا هم درآمد هنگفتی به دست می آورد، مهرداد هم ازهمیشه بیشتر حمایتش می کرد وحامی اش شده بود.

\*

کارش که روی غلت ک افتاد، صب حها به عکاس ی میرفت و غروب هلاک برم یگشت انقدر خسته بود که غذا هم نمیخورد و گاهی اوقات به اجبار مهرداد پشت میز می نشست.

روز تع طیلی بود، اما مهرداد برای انجام کاری که داشت به ب یرون رفت، نیلا ماگش را ازقهوه پرکرد و دم پنجره جای گرفت.

از این که به آرزویش رسیده بود بس یار احساس خوشحالی می کرد، مهرداد بود که او را به آرزویش رسانده بود، حالا فکر میکرد فرارکردنش چندان هم بدنشده کلاه گشادی هم که مهرداد روی سرش گذاشت باعث شد مهرداد را مال او کند و داشتن آدمی مثل مهرداد که از تیپ و قیافه کم نداشت آرزوی هر دختری بود.

زندگی اش خوب بود و خدا را شکر م یکرد، زیرلب هم برای خانواده اش آرزوی خوشبختی کرد، دوست داشت باردیگر آنها را ببیند ولی طرد می شد و این محدودش کرده بود، راضی بود از ای نکه آنها را نبیند اما حال آنها خوب باشد.

برای خود و مهرداد چایی آورد و در انتظار ای ن بود که مهرداد کارش را با لپ تاپ تمام کند و سراغ عکسهای منتشرشده نیلا برود، کنارش ج ای گرفت و به بازوی ورزشکاری مهرداد خیره شد و گفت:

- بدو دیگه.

مهرداد خود را به آن راه زد که نیلا عصبانی تر صدایش زد و گفت:

- مگه من با تو نیستم مهرداد خان؟ مهرداد چشم از لپ تاپ برداشت و گفت:

\_\_چیه؟

نیلا با چشمهای گردشده دست به کمر شد و با جدیت گفت:

- چیه؟ دو ساعته دارم آیه یسرم یخونم؟ برو تو سایت من!

مهرداد بازهم مشغول شد و لب زد:

- شرط داره!

نیلا متعجب شد و گفت:

- حالا برای من شرط میزاری؟ مهرداد خونسرد جواب داد:

- همینکه هست.

اخمهای نیلا درهم شد و زیر لب زمزمه کرد:

- حسابتو می رسم.

مهرداد گفت:

- چیزی گفتم؟

نیلا با عصبانیت لب زد:

- نخ یر.

بعد از مک ثی ادامه داد:

- شرطت چیه ؟

مهرداد با نیش باز رو کرد به سم تاش و گفت:

- بهم بگو دوست دارم.

چشمهای نیلا برای بارچندم گردش و گفت:

- مگه تو تا حالا گفتی که من بگم ؟

چشمهای مهرداد خمارشد و حالت خاصی به خود گرفت، به عمق نگاه نیلا رجوع کرد و نی لا با تردید خیره اش شد که ببیند میخواهد چه کار کند، از ته دلش لب زد:

- دوست دارم.

ته دل نیلا با حرفش لرزید و حسش را درک کرد.

با تک تک سلو لهایش، چهقدر دشواری بود برایش ابراز علاقه کردن.

مهرداد از سکوت نیلا کلافه شد و گفت:

- نوبت توئه.

نیلا آب دهانش را قورت داد و آهیسته پلک زد و لب زد:

- دوست دارم.

قلبش تندتند می کوبید و حس می کرد الان است که از سینه اش بیرون بزند.

مهرداد ریلکس گفت:

- نشنیدم، بلندتر.

دست نیلا بالا رفت تا موهای مهرداد را بکشد اما معلق در هوا مشت شد پو فی کشید و بازهم حرفش را تکرار کرد که مهرداد با خنده جواب داد:

- بلندتر.



نیلا لب به اعتراض باز کرد که مهرداد او را در آغوش کشید و بوسه ای روی موهایش کاشت.

- چشم اناردون هی من، شوخی ک

زندگی‌شان عاشقانه م یگذشت، از آن روز که به همدیگر ابراز علاقه کرده بودند، رنگ عشق را در زندگی پررنگ تر کرده بودند.

مهرداد به سرکار م یرفت و نیلا هم کار مد لینگش را انجام می داد به موفقیتی که خود م یخواست نزدیک بود واین را مد یون حما ی تنها مهرداد می دانست، بین مد لهای دختر محبوب شده بود و قرار بود جا یزی زیباترین مدل سال را بگیرد.

روزی هیچکس او را ن میشناخت و لی حال همه ارزویشان بود کنار ن یلا سلفی بگیرند و به یادگار نگه دارند، نیلا غرق در عکسهایش بود غیر از عک سهای خود، عک سهای دونفره ای که با مهرداد انداخته بود تا البومشان را پر کنند بیشتر مجذوبش کرده بود.

مهرداد که به خانه رس ید، نیلا از او خواست در نگاه کردن به البوم همراهی اش کند، اما مثل اینکه حرف مهرداد ضرور یتر بود که از نیلا خواست البوم را کنار بگذارد و حرفهای او را بشنود، مهرداد در گفتنش تردید داشت اما بالاخره لب زد:

- باید برگردیم پ یش خانوادت.

نیلا ماتش برد و رنگ از رخس پرید.

مهرداد گفت که درتص میمیش جدی است اما نیلا ساز مخالف زد و گفت:

- منو م یکشن مهرداد.

- من این وسط چغندرم؟

نیلا بلند شد و هم‌ینطور که به اشپزخانه می رفت لب زد:

- من نم یخوام، تمام.

حرف زدنشان ادامه پ یدا کرد نیلا خسته شد وگفت:

- بج نشو نکن مهرداد خواهش م یکنم.

مهرداد گفت که اوضاع را درست می کند و همه چیز را برای خانوادهی نیلا توضیح می دهد، نیلا بابت این اصرار مهرداد قهر کرد و آخر شب مهرداد برای نازکشی به سراغش آمد و راضی اش کرد که با این قضیه موافقت کند.

آنها برای رفتن به ایران باید از کارشان می زدند.

شاید به ضرربزرگی می خوردند!

مهرداد قبول کرد که بعد از جشن، برای رفتن تصمیم بگیرند، روز استرس زای نیلا فرا رسید او را گرم و بعد آماده کردند، تاب هـ حال وارد استی جی نشده بود وب سیار برا یش سخت به نظر می آمد.

ماکسی تنـش او را مانند پرنس سها به نما یش گذاشته بود، وقتی نامش را به عنوان بهترین مدل سال پیچ کردند، احساس غرور کرد و پایین لباسش را گرفت، کفش پاشنه بلندش بدجور پا یش را می زد و خدا می داند چه قدر با آن تمرین کرد تا لنگ نزنـد، وارد استیج شد و صدای دست وج یغ گوشش را پر کرد، مدال ها را تحویل گرفت و روبه روی مردمی که تشویقش می کردند ایستاد.

اول از همه چشمش روی همسرش نشست که کف می زد و با لبخن دی به او دلگرمی می داد، حضور مهرداد استرسش را کم کرد.

مراسم به خوبی اجرا شد و بعد از جشن عکـ سهایش را نگاه کرد که حین تحویل جایزه از او گرفته شده بود، باورش ن می شد، خودش است که در مراسم بزرگی حضور داشت و خودش گل مجلس بوده است.

گرم ی دستانی که دور کمرش حلقه شدند ارا مترش کرد، عطر مهرداد را به ریه هایش فرستاد و مهرداد بوسه ای روی پیشانی اش زد وگفت:

- عالی بودی بانو.

\*\*\*

به خانه که بازگشتن، ن یلا خسته روی مبل ولو شد که مهرداد گفت:

- دیگه برای ایران رفتن بهونه ای نمی پذیرم.

نیلا با چشمان نیمه باز لب زد:

- باشه بابا حالا ازخستگی چشمم بازن م یشه شب ب خیر.

مهرداد دلش نیامد نی لا روی مبل بخوابد، روی دستهایش بلندش کرد و ا ورا به اتاق برد، انقدر خسته بود که تا ر سیدن به اتاق به خوابش برده بود.

مهرداد برای سفر درنگ نکرد و کار پاسپورت و ویزا را انجام داد، دیگه قرارنبود قاچا قی بروند و بیا یند.

یکماه گذشت، که توانستند بلیط بگ یرند و در این مدت دل نیلا مثل سیر و سرکه م یجوش ید، میترسید.

مهرداد همچنان آرامش م یکرد و م یگفت که تا من هستم نترس از چیزی نهراس، حتی اگر طردت کردند من کنارت هستم گرچه پدر و مادر ه یچوقت بچ هی خود را پس نخواهند زد.

\*

سوار هواپیماکه شدند تالاپ تولوپ قلبش به راحتی به گوش م یرس ید.

\*

به تهران رسیدند، بیشتر از شش ماه بود که از این دیار دور بودند و حس م یکردند همه چ ی ز تغییرکرده است، ادرس خان هی شان را به یاد داشت، از لحظه ای که رسیده بودند، به گشتن آدرس بودند، به درخان هشان رسیدند، ن یلا نزدیک بود پس ب یافتد، مهرداد جلو رفت وگفت:

- تون م یتونی، من در میزنم.

زنگ ایفون را زد، صدایی که از ایفون بلندشد، اصلا برای نیلا آشنا نبود، مهرداد با آرام ش پ رسید:



- ببخشید منزل سعادت ؟

- خیر آقا اشتباه گرفتی د.

- ببخشید آقا میشه بگین خانوادهی سعادت کجا رفتن ؟

- ما سه ماهی هست این خونه رو خریدیم و خبر نداریم.

مهرداد دست برنداشت وگفت:

- یه توک پامیشه بیاید در؟!

آن مرد که معلوم بود کلافه است با اکراه باشه ای گفت و آیفون را گذاشت.

مرد دم در آمد مهرداد مودبانه گفت:

- کارمون خیلی ضروریه آقا وگرنه نمیومدیم، اگه آدرسی چیزی داری بهمون بدید.

سرتا پایمان را از نظر گذراند، نیلا با ترس سرش را پایین انداخت که مرد لب زد:

- شما رو با اون خانواده ندیدم اونا یه زن وشوهر تنها بودن که فکر کنم دخترشون وگم کرده بودن.

نیلا گفت:

- من دخترشونم.

مرد نگاه بدی به نیلا انداخت که مهرداد گفت:

- دخترشون خیلی دنبالشونه، فکر کن خودتون جای اونا، یا حتی جای دخترشون بودین.

انگار این مرد ادرس داشت اما قصد نداشت بدهد، تمام فقط نگاه میکرد.

بالاخره نرم شد و رو به مهرداد گفت:

- صبر کن.

چند دقیقه بعد ب یرون آمد و برگه ای کوچک را به طرف مهرداد گرفت با نگاهی فهمیدیم شماره و ادرس ی را داده است، مهرداد تشکر ویژه ای کرد و منهم به دنبالش تشکر کردم و از آنجا رف تیم.

مهرداد نگران من بود و خواست به رستوران برویم و بعد از خوردن ناهار ی بازهم به گشتن ادامه دهیم اما دل من آرام و قرار نداشت و چیزی از گلویم پایین ن می رفت.

مهرداد به آن شماره زنگ زد و گوشی را روی بلندگو گذاشت صدای بابا بود با شنیدنش اشک در چشمانم حلقه زد.

مهرداد ادرس خانه اش را گرفت و تا رسیدن به آنجا اش کمن بند ن یامد، سرش چرخید و دستش روی گونیهام نشست ب ین یام را بالا کشیدم که لب زد:



آرزوی شوم

- گریه نکن دیگه.

پشت چشمی نازک کرد وادامه داد:

- به خاطر من ؟

با پشت دست اش کهای روی گونهایم را پاک کردم و به بیرون خیره شدم، حتما برای آنکه پشتشان حرف و حدیث نباشد خان هشان را عو ضکرده اند.

\*\*\*

به ساختمان رسیدیم به طبقه سوم رفتیم و مهرداد دستم را گرفت و سمت آن واحد برد که دم راه از حرکت ایستادم وگفتم:

- پشیمون شدم، نم یام.

مهرداد با دهان باز لب زد:

- از زن نداشتیم، تا اینجا شو اومدیم بقیش م میریم.

زنگواحد را که فشورد، چشم روی هم فشردم و با ناخن روی پوست مهرداد خط های فرعی کشیدم، که در باز شد.

با دیدنش حس کردم زیر پایم خالی شد، او هم مانند ما متعجب شد و ترسیدم پس ب یافتد، سرتاپایش را برانداز کردم، دیدن موهای یکدست سفیدش داغ دلم را تازه کرد.

نگاه بابا روی دستانمان نشست که سعی کردم دستم را بیرون بکشم اما مهرداد دستم را محکمتر گرفت و لب زد:

- اجازه هست بیایم داخل ؟ بابا روبه مهرداد گفت:

- شما کی هستی ؟ دخترمن...

حرفش را خورد وادامه داد:

اصلا شما ای نجا چ یکاردارین ؟

مهرداد به نیلا اشاره کرد و نیلا سرش را پایین انداخت و مهرداد گفت:

آرزوی شوم

- دخترتونه.

- من دختری ندارم.



نیلا با درد چشم روی هم گذاشت، مهرداد گفت:

- هرچه قدرم اینو بگین، چشمتون اینو نم یگن.

بابا گفت:

- نم یخوام زخم بفهمه شما اومدین، برین لطفا.

با آرنج به بازوی مهرداد کوبیدم اما انگار نه انگار.

باصدای زنی نگاهم بلندشد.

- کین ؟

با دیدنش هر دویمان ماتمان برد، دستش از روی در شل شد و ازهوش رفت که جیغ زدم، مادر را به داخل بردیم و برایش آب قند درست کردیم، بابا چندین بار بلندشد و به سمتم آمد تا کشیده ای مهمان صورتم کند اما مهرداد جلویش را گرفت، بابا با عصبانیت گفت:

- ازدواج کردی پروتر برگشتی!

باید سایتم دیگه سمت خونه مانم یاوردی.

مهرداد جوابش را داد و گفت:

- من ازش خواستم برگردیم پیشتون، دوست نداشتم این فاصله طولانی بشه.

سپس به من نگاه کرد و حرفش را ادامه داد:

آقای سعادت دخترتون یکی از موفقیات ترین مدل‌های دنیاس.

آرزوی شوم

- بابا با حرص سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- آخر کار خود شو کرد دختر هی چشم سفید.

مهرداد چشم کی به من زد که خدا را شکر از چشم بابا دور ماند.

مادر به هوش آمد و من آب قند را به خوردش دادم که عقب کش ید و یک هوزی رگریه زد، دلم گرفت، دراغوشش گرفتم و گفتم:

- گریه نکن مامان تورو خدا.

با صدای بغض الودش لب زد:

- هیچ م یدونی چه قدر دنبالت گشتیم؟! انگار آب شده بودی، رفته بودی توی زمین.

به مهرداد اشاره کرد و پرسید:

- این آقا کی باشن؟ به بابا نگاه کردم که گفت:

- م یگم برات خانوم.

باهم به اشپزخانه رفتن، روبه مهرداد گفتم:

- خدا ب خیر بگذرونه، بابا منوات یش نزد، مامان زیرپاش م یزاره اتیشم بزنه.

- هروقت من مردم م یتونن اتیشت بزنن.

مادر ماتش برده بود ن میدانست چه بگوید.

پدر سکوت را شکست و گفت:

- نم یدونی چه قدر خون دلتو خوردیم.

آرزوی شوم

میدانستم دل پدر و مادر به همین زودی ها رام نمی شود و ازمن سیاه است اما گله ای نداشتم، شام را درکنارشان خوردیم و بابا از مهرداد سوال هایی پرسید، بابا تقریباً مرا بخشیده بود اما مادر

معلوم بود، چهقدر از من دلخوراست که حتی نگاهم نم یکرد، دلگیر، بابت شام تشکر کردم و ظرفها را به آشپزخانه بردم که مادرهم آمد، پرسیدم:

- چرا خونه رو عوض کردین؟

همانطور که سرش پ این بود جواب داد:

- با چه روی جلوی در و همسایه سرمونو بلند میکردیم ؟ ادامه داد:

- کاش قبل حماقت کمی فکرم میکردی.

پاسخی برای حرف مادر نداشتم، درست حماقت کردم، ولی تاوان دادم، آن هم تاوانی سخت و دردناک.

بعد از شام مهرداد حاضرشد که برویم، اما بابا گفت:

- جایی دارین برین؟!

مهرداد جواب داد:

- یه هتل بالاخره پیدا میشه.

- لازم نیست ای نجا بمونید.

داخل اتاق رفتیم ومهرداد همانطور که لباسش را عوض می کرد گفت:

- پدر مهربونی داری هر پدری بود زنده زنده خاکت می کرد.

لبهائیم را جمع کردم وجواب دادم:

- اون تو بودی جلوشو گرفتی وگرنه انجام می داد .

- یعنی بخاطرمن نکرد؟

سرم را به طرفین تکان دادم وچیزی نگفتم.



\*

صبح شد و مهرداد همراه بابا به بیرون رفت، در این فرصت سعی کردم بیشتر با مادر حرف بزنم بلکه از داغ دلش کم

کنم.

موقع ناهار بود که برگشتند، پدر صدایم زد و با سوالی که پرسید ماتم برد.

- خارج زندگی م یکنی د؟

به مهرداد نگاه کردم که پلک زد، جواب دادم:

- بله باباجون.

مامان لب زد:

- چهطوری دوریتونو تحمل کنم ؟

از اینکه مرا هنوز هم دخترخود م یدانست، لبخند تلخی زدم، دست ازکار کشیدم وبغلش کردم.

- هم شما میاین هم ما.

مهرداد خندید و در دل همهمان شادی برپا بود.

\*

روزبعد که ازخواب بیدارشدم وساعت را دیدم فهمیدم، چه هقدرخوابیدهام، خبری از مهرداد نبود، از اتاق ب

بیرون زدم که برف شادی صورتم را پرکرد و صدای دست وج یغ و تولدت مبارک پرشد.

دستم را روی دهانم فشردم، خدایا تولدم بود وخود خبرنداشتم، صورت خندان مادر وپدر را که دیدم انگار دنیا را به من

هدیه کردند، حضور اد مهایی که دوستشان داشتم باعث شده بود تولدم خوب بگذرد پدر، مادر، و مهرداد!...

مهردادی که به تازگی به زندگی ام پای گذاشته بود وقراربود پا به پایش پ یربشوم.

تولد جدید را در کنارش بودم و قرار بود تولده ای بعدی را هم کنارش بگذرانم، چشم بستم وارزو کردم و خدا را شکر کردم که خانواده ام را دارم و بعدش ارزو کردم که خدا مهرباد را برایم نگه دارد.

بعدهم شمع هفده سالگی ام را فوت کردم و با بو سهای مادر و پدر مواجه شدم، بعدش هم دست مهرباد دورگردنم حلقه شد که خجالت زده و زیر زیر کی گفتم:

- زشته مهرباد.

- کجاش زشته؟

خوب بود که جلوی پدر و مادرم خجالت نمی کشید و کارش را می کرد، لبخند روی لب پدر را که دیدم تعجبم چندین برابر شد، بابا که از این جنگولک باز یها بدش می آمد چه طور می خندید و مارا سرزنش نمی کرد؟

حتی دیالوگش را هم از حفظ بودم می گفت خجالت نمی کشید جلوی بزرگتر دل وقلوه می دهد؟ کیک را برش

زدیم و نوش جان کردیم مادر گفت:

- تا کی اینجایی؟

- هفته بعد مامان جون.

- پس فرصت دارم برات چیزی آماده کنم که ببری.

سری به معنای «آره» تکان میدهم.

\*\*\*

یک هفته گذشت و وقت رفتنمان فرا رسید، مادر برایم ترشی آماده کرده بود از همان ترشی هایی که دوست دارم و با غذا میخورم و سبزی خورشتی برایم بسته بندی کرده بود.

هرچه قدر خواستیم به فرودگاه نیایند اما قبول نکردند.

پدر نیلا، مهرباد را کنار کشید و دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- دمت گرم خیالی مردی، مرد.

مهرداد احساس غرو رکرد که ادامه داد:

- م یه یونی چرا؟ چون با تمام شجاعتت اومدی جلو و گفتی زنده، نترسیدی هرکس دیگه‌ای بود میگفت بیخ یال خانوادت شو.

چندین بار روی شانه اش ضربه زد و گفت:

- لازم نیست بگم خوشبختش کن چون خودت میدونی.

مهرداد لب زد:

- ممنون آقای سعادت.

و دوباره مهرداد و سعادت به جم عشان بازگشتند.

نیلا با مادر رو بو سی کرد، چشمهای پراشکش را که دید اخمی کرد و گفت:

- عه مامان، اشک چشمات چی می‌گن؟ می‌خواهی رفتی برام سخت کنی؟ مهرداد لب زد:

- مادر زن جان به یک ماه نکشیده ما شما رو می‌اریم اونور.

مامان گارد گرفت که خندیدم، لب زد:

- من تو خارج زندگی کن نیستم.

همه زدیم زیرخنده و سمت پدر رفتم و گفتم:

- منو بخ شیدی بابا؟

سرش را که به نشانه‌ی مثبت تکان داد لبخند دندان نمایی زد:

- زندگیتو خوب نگه دار همیشه.

معلوم بود، که حرفش را آویزهی گوشم می‌کردم.

آرزوی شوم

روی پله‌های برقی ایستادیم و برای پدر و مادر دست تکان دادیم.

به مهرداد نگاه کردم او خیلی چیزها به من یاد داده بود و او را معجزه‌ی زندگی ام می‌دانستم، سرش چرخید و به چشمانم که خیره‌اش بود زل زد و پرسید:

- چیه؟ چرا نگاه می‌کنی؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نگاه کردن جرمه؟

این حاضر جوابی نیلا را که دید گفتم:

- نه، راحت باش.

\*

به خانه که رسیدن حسابی خسته شده بودند مهرداد گفت:

- دلم خوش بود، به غذاهای که تو هواپیما میدن اونم ندادن.

نیلا خندید و گفت:

- الان بگیر بخواب بعداً قرمه سبزی درست میکنم.

جلوتر آمد و ادامه داد:

- سبزیهای مامانم یه چیز دیگه‌اس.

مهرداد حرف نیلا را تایید کرد و گفت:

- در اون که، شکی نیست.

\*  
نیکو

زندگی می‌گذشت و نیلا هر روز بیشتر از دیروز عاشق زندگی‌اش و مهرداد می‌شد، هر بار هم بیشتر به مهرداد نگاه می‌کرد تا قدرش را بداند، مهرداد خسته شد و گفت:

- می‌شه بپرسم چرا اینقدر نگاه می‌کنی؟

نیلا قاشق دستش را داخل بشقاب گذاشت و دستش را زیرچانه اش قرار داد، نگاهش را عمق بخشید و گفت:

- چون تو برام یه معجزه ای!

ادامه داد:

- بهم یاد دادی خی لی چیزا رو، ای نکه میشه با چ یزای کوچیک شاد بود، اینکه شجاع باشم و برای چیزای که م یخوام بجنگم،

تو خانوادمو بهم دادی، اگه تونبودی من حسرت دیدنشونو به ق یامت م بیردم.

مهرداد ادای خجال تی ها را درآورد و سرش را پایین انداخت و با لحنی بامزه گفت:

- خجالتم نده خانوم.

به بامز هگیاش قهق های س رمیدهم، با تمام وجود حس کردم که زندگی هم دارد به روم لبخند میزند، لبخندی از عشق و امید، به فرداهای دگر.

\*\*\*

بعد از چند روز با مادر تماس گرفتن و هما نطور که در خانه می چرخید، گفتم:

- مهردادم سلام م یرسونه مامان.

چشمانش ازحرفی که مادر زد گردش، باورش نم یشد مادر خودش باشد!

مادر از آنها نوه میخواست چیز یکه تا به الان خودش، به آن فکر نکرده بود، مهرداد را ن میدانست ولی خودش نه، ح تی فکرش هم به مغزش خطور نکرده بود.

مهرداد و خود هنوز هشت ماه بود که ز یریک سقف زندگی می کردند و بچه شاید زود بود برایشان؟!

تردید داشت برای ای نکه حرف مادر را به مهرداد بگوید یا نه اما گفت و مهرداد از قبل همپروتر شد، نیلا لب به

اعتراض بازکرد:

- من بچه نم یخوام فعلا مهرداد.

آرزوی شو م

فکرش را هم ن م یکرد یک حرف کوچک بحث جدی را بسازد، مهرداد هم واقعا بچه م یخواست اما تا الان حرفش را نزده بود.

چندشب پشت سرهم همین بحث ادامه پیدا کرد و من دلایل ای نکه بچه نم یخواستم را گفتم، مهرداد گرچه ازدستم دلخور شد اما دیگر حرفش را نزد، بچه به شغلام هم لطمه می زد و باید به خاطر نگهداری از بچه کارم را کنار م یگذاشتم، اصلا نباید حرف مادر را به مهرداد میگفتم مادرهم حرفی زده بود دیگر.

خدا را شکر که این بحث خاتمه پیدا کرد و باعث نشد رویمان به ه مدیر باز شود.

\*

سالگرد ازدواجمان رسید و باور م نم یشد که یک سال است من و مهرداد کنارهم زندگی م یکنیم، برایم کیک گرفته بود و م نهم خانه را با گل های رز تزئین کرده بودم، شب خوبی را در کنارهم می گذرانیدیم.

در حال فیلم تماشا می کردن بودیم که مهرداد به سمتم بازگشت و گفت:

- یه چیز بگم ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

- نم یخوای یه هدیه بهم بدی ؟ منظورش را نفهمیدم و گفتم:

- یعنی چی ؟

- یعنی من کادو م یخوام.

پشت چشمی نازک کردم و پرسیدم:

- چه کادویی اون وقت ؟

- بچه!

چشمانم از حرفش گرد شد و صاف نشستم که جواب داد:



- چیه چیز عجیبی گفتی؟

به حالت قهرنگاهم را از صورتش گرفتم که گفت:

- بابا من دلم بچه میخواد.

نگاهم به تلویزیون بود که تلویزیون را خاموش کرد و من با لب و لوجهای اویزان گفتم:

- چرا خاموش کردی داشتم نگاه میکردم.

- دارم جدی حرف میزنم نیلا.

باز هم بحث گذشته را پیش کشیده بود، نیلا بلند شد و مهرداد پشت سرش به راه افتاد و گفت:

- ما چه الان چه بعدا قراره بچه داشته باشیم.

نیلا به سم تاش برگشت و گفت:

- بحثشم بعدا بکن، من امدگی نگهداریشو ندارم اون به مدلینگ لطمه میزنه.

مهرداد کلافه شد، چنگی به موهایش زد و لب زد:

- بعدا هم میخوای بگی چون مدلی بچه نمیخوای ها؟

نیلا جوابی به سوال مهرداد نداد و پکر راه اتاق را در پیش گرفت، میدانست اگر دوتا خودش بگوید و مهرداد جواب بدهد دعوا می شود دوست نداشت دلخور بخوابد.

روی تخت دراز کشید و مهرداد از دیدن این صحنه پوفی کشید و از اتاق بیرون زد.

میان هی مهرداد و نیلا شکر آب شده بود و نیلا باورش نمیشد مهرداد به خاطر بچه این گونه با نیلا رفتار کند، نیلا با ای نکه سردی رفتار مهرداد را می دید اما از تصمیمش برنگشت مهرداد هم باید نیلا را درک می کرد.

\*

چندماه گذشت، این روزها نیلا حال خوبی نداشت و وضعیتش وخیم بود و به مهرداد نم‌ی‌گفت، مهرداد زودتر از همیشه به خانه برگشت و مثل همیشه بوسه‌ای روی لپهای نیلا کاشت.

نیلا که از بوی پیازداغ حالش بد شده بود سه روزه به سمت سرویس دوید.

مهرداد بهت زده به اطراف خیره شد و قاضیه را جدی نگرفت در قبالمه را بازکرد و غذا را بویید، عاشق قیমে بود. نیلا برای اولین بار عوق زد، این چندبار حالت تهوع داشت اما هیچ‌ی به هیچی، امید داشت با بالا آوردن حالش خوب شده باشد، دور دهانش را با لباسش خشک میکند و به آشپزخانه برگشت که مهرداد پرسید:

- چیزی شده بود؟

نیلا من من کنان جواب داد:

- نه هی چی تا تو لباستو وضکنی میز و میچینم.

شام را خوردند و نیلا خوشحال بود که مهرداد نگرانش نشده است، با هرقاشقی که در دهان می‌گذاشت دلش پیچ می‌رفت و می‌ترسید هرچه خورده را بالا بیاورد.

بعد از شام یواشکی دور از چشم مهرداد قرص ضدتهوعی خورد و تا فردا حالش بد نشد، اما این حال تهوع فردا هم به سراغش آمد، دیگر آسی شده بود.

مهرداد هم به حال و روز نیلا مشکوک شده بود می‌دانست اگر بپرسد نیلا به حتم انکار می‌کند و باید دقایقی نود مچش را می‌گرفت تا راهی برای انکار نداشته باشد.

مشغول خوردن تخمه بودند که دل و روده‌ی نیلا باز هم به هم پیچید، خودش را به آن راه زد بلکه خوب شود، اما بدتر شد آن همجولوی مهرداد، نتوانست خود را نگه دارد و به سمت سرویس دوید، صدای نگران مهرداد را شنید، مهرداد پشت در صدای عقی زدنش را شنید و به در کوبید و گفت:

- حالت خوبه نیلا؟ بریم دکتر؟

نیلا رنگ به رو نداشت، از صبح چندین بار حالش بهم خورده بود از سرویس ب یرون زد که مهرداد او را در اغوش کشید و گفت:

- نگت پریده عزیزم لج نکن بیا بریم دکتر.

نیلا قبول نکرد اما مهرداد کوتاه نیامد.

به درمانگاه رفتند و دکتر نیلا را معاینه کرد.

نیلا با شنیدن ای نکه حامله است خشکش زد و نفسش در سینه حبس شد، دکتر بیرون رفت و مهرداد را هم از قضیه مطلع کرد، دکتر از تعجب این دو، کنجکا و پرسید:

- یعنی ناخواسته بوده که هردوتون متعج بید!

مهرداد و نیلا به ی کدیگر زل زدند آری که ناخواسته بود، اینها به توافق رسیده بودند که فعلا بچه نخواهند، اما انگار قسمت چ یز دیگری م یخواست.

\*

توی ماشین نشسته بودند و هیچ یک حرفی نم یزدند، مهرداد از ای نکه یک توراھی داشتن، عجیب خوشحال بود و نیلا هم خنثی نه خوشحال نه غمگین، نباید ناشکری میکرد و دلش هم نم یامد که بچه را بیندازد، جدا نش اجازه نمی داد، جان موجودی را بگ یرد.

تا روز بعدش هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد، مهرداد به داروخانه رفت و برای ن یلا دار وپی گرفت تا کمتر دچار حالت تهوع شود.

مادر نیلا که زنگ زد ن یلا رو به مهرداد گفت:

- به مامان بگم ؟

- مامان که خی لی دوست داشت، بگ و خوشحال میشه.

نیلا گرچه شوکه شده بود و خوشحال نبود، ولی وانمود کرد که خوشحال است و هما نطور که به مهرداد نگاه م یکرد جواب مادر را هم م یداد، سپس گفت:

انگار مادر م یدانست که خودش حدس زد و نیلا به حدسش جواب مثبت داد، ن یلا از طرز صحبت کردن مادر فهمید که چهقدر از شنیدن این خبر خوشحال شده است، مادر از حالا به نیلا تو ص یه میکرد که چه چیزهایی بخورد و چه چیزهایی نخورد مادر بود و نگران، البته حق داشت خوشحال باشد یک دختر که بیشتر نداشت و اولین نوه اش بود.

مهرداد هم به او توجه میکرد و خوراک یهای متنوع م یخرد و ه م یشی خدا یخچالشان پربود، و مهرداد م یگفت که بخور و من فراهم میکنم، میگفت دوس دارد بچهاش تپل مپل باشد و پاهایش گوشتی، جوری که گوش تهایش ب یرون زند و نیلا از این تو ص یفات مهرداد خند هاش م یگرفت.

\*

نیلا این روزها بیشتر از روزهای قبل به مد لینگ میرفت و کارها سنگین بود، مهرداد م یخواست بگوید نیلا به سرکار نرود اما چون میدانست نیلا ناراحت می شود نگفت و فقط توصی ههای فراوانی می کرد که مراقب خودش باشد و هر چیزی را نخورد که ممکن است برای خود و بچه ضرر داشته باشد.

نیلا قبل از رفتن به مدلینگ همیشه قرص ضد تهوع م یخورد.

\*\*\*

چند ماه همین گونه گذشت، مادر چون راهش دور بود چند روز یک بار زنگ می زد و از توصی ههایش، مکالمه ها بالای دوساعت طول میکشید.

قرار بود به سونوگرافی بروند تا بفهمند بچ هشان دختر است یا پسر؟ برای هردو چندان فرقی نداشت هردو به این عقیده بودند که بچه سالم باشد جنسیت ش مهم نیست.

دکتر خوشرو وقتی نیلا را دید فهمید ی ک مادر کم سن و سال است و با دلسوزی از او خواست روی تخت دراز بکشد.

لباسش را بالا زد و مادهای لزج را روی شکمش ریخت و به مانیتور بالای سرش اشاره کرد و گفت:

- م یثونی بچھتو ای نجا ب بینی.

چند دقیقه بعد موجو دی کوچک به صورت کمرنگ روی صفحه ظاهر شد و نیلا از شدت ذوق بغض کرد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- یه دختر ناز و گوگولی.

صدای تپش قلب کودکش موسیقی گوش نوازی، برایش شد.

دکتر مهرداد را صدا زد و رو به نیلا گفت:

- بزار باباشم هم از ای ن صحنه لذت ببره.

مهرداد با دیدن صفحه لبخندی زد و نگاهش را به نیلا دوخت، عشق را می شد از نگاهش یافت، دست نیلا را گرفت ای ن کوچولو ثمرهی عشقشان بود، از دکترخواستند از این صفحه پرینت بگیرد و به یادگار نگه دارند.

تشکر کردند و به سمت ماشینشان رفتند مهرداد همانطور که نگاهش می کرد گفت:

- ح سم یکنم شکل و شمایلش خودمه!

نیلا متعجب و با خنده نگاهش را به مهرداد دوخت و گفت:

- الان که هیچی معلوم نیست.

مهرداد سرش را بلند کرد و با دقت نیلا را نگاه کرد و با عشق لب زد:

دوست دارم لب و مماغش به تو ببره.

باک می ش یطنت ادامه داد:

- چشم و چالش به من، چشمدرشت م یشه بچھام.



از حرف های مهرداد لبخندی روی لبم جای گرفت و دلم غنجرفت.

شروع کردیم به خریدن لباس و مادر عکس سیسمونی که تهیه کرده بود را برایم ارسال کرد، ذوق زده بودم که همه انتظار آمدن این کوچولو را می کشند خبرخوب تراین بود که مادر برای زایمانم به اینجا می آمد و هفته ی اول را کنارم می ماند، شکمم جلو آمده بود و فکر میکردم دیگر رنم بتوانم در مدلینگ کارکنم، اما بازهم به من پیشنهاد کار دادند ژست عکاسی بارداری، ایده های جدید بود، عکس گرفتم و عکسها را شاسی گرفتم تا بعدها به کودکم نشان بدهم.

راه رفتن برایم سخت شده بود، دستم را پشت کمرم می گرفتم و راه میرفتم و راه به راه مهرداد مسخرهام میکرد، برایش لباس گرفته بود وقتی کوچولویم را درای ن لباس تصور می کردم دلم برایش پر می کشید.

و مهرداد همیشه با لبخند می گفتم:

- هرچه برایش بخرم باز کم است.

با سلیق هی خودمان اتاقش را آماده کردیم.

اتاقش را از عکسهایمان پرکردیم و اولین عکسی که از او داشتیم، همان عکس چنین یاش بود را به دیوار با قابی زیبا زدیم.

مهرداد روزبه روز حساس تر می شد و همیشه بالای سرم می چرخید، تا اشیای یاد بگ یرد، میگفت ماههای آخر را مرخص می گیرد و خود مسئولیت کارخانه را برعهده میگیرد، اگر ای نظور پ یش می یرفت یک کدبانوی ماهر می شد.

شام را هم خودش می خواست درست کند، من بالای سرش بودم و مدیریتش می کردم.

واقعا که در اشیای استعداد داشت و استانبولی پلو را خوب درآورد، برنجش هم شفته درن یامده بود و فقط نمکش کم بود، چون غذایش خوب درآمده بود همه اش پزش را می داد.

مهرداد بعدشام سرکی به داخل کابینت کشید و وافته گفت:

- همهی شکلاتها رو خوردی؟!

با اشتیاق بله ای گفتم که گفت:



- م یرم بگ یرم بیام.

مثل بچ هها ذوق کردم.

ازخانه که بیرون زد خواستم با بچه ام خلوتی داشته باشیم، دستم را روی شکمم نوازش وار کشیدم و گفتم:

- سلام ماما نی، خوبی ؟ لبم را جمع کردم وادامه دادم:

- هنوز ن م یدونیم اسمت چیه.

تازه به یاداوردم من و مهرداد دربار هی اسمش اصلا حرفی نزده بودیم، گرچه حرف، حرف من بود ادامه دادم:

- بی صبرانه منتظر اومدنتما گلخون هی مامان.

خنده رو گفتم:

- نه فقط من بلکه همه، ازمایان بزرگت تا بابا بزرگ و پدرت و من!...

یه دنیا منتظر اومدن توئن موش مامان.

بازهم مهرداد با شلوغ پلوغ بازی هایش رشتهی کلام را از دستم رها کرد و هنوز داخل نشده فریاد زد:

- اسمش چی باشه مهرداد؟!

نایلیک سهای دستش را روی زم ین گذاشت و مچ دستش را ماساژ داد، کنار نیلا جای گرفت و گفت:

- بزارنف سی تازه کنم بعد بپرس.

ژست متفکران های به خود گرفت و گفت:

- م یزاری برای بعدا ؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم و خندیدم، به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند و من به سمت نایلونها رفتم م و

شکلاتی ب بیرون کشیدم و رو به بچهام گفتم:

- به بابا چ یزی نگیا.

ریز ریز هر دویمان خن دیدیم، سرم را بالا گرفتم و دیدم که خدا هم میخندد، آری خدا هم خوشحال است که نیلایش خوشبخت است، زمزمه م یگویم:

- خدایا شکرت، مرسی بابت تمام آرامشی که بعد از یک دن یا عذاب به من هدیه دادی.

با صدای شاد مهرداد، سرم را به سم تاش میچرخانم.

- از این که خدا یه خانم کوچولو که به من داده و داره بچ همو تو وجودش پرورش م یده هم شکر میکنم، مرسی نیلای من.

با نگاهی عاشقانه، نگاهی که تمام وجود مهرداد را به آتش م یکشید، نگاهش کرد و آرام لب زد:

- نیلا به قربونت، جگرگوشی دلم.

مهرداد دیگر چیزی از خدا نم یخواست وقت ی تمام وجود یک فرشته را درون نیلایش ریخته بود و خدا را شکر م یکرد که آرزوی شوم نیلا باعث آشنایی او بود تا فرشت هی زندگ یاش را پیدا کند.

پایان.

